

بود و حد از جهان آفرین
 نمودند در ملک یزید ناز
 چنین گفتند او کس لادروم
 بنوکت شهر بود باهوت و عقل
 بدان بادشاه و در چشم
 چنان شد که یک شب معلوم
 شود آنکس در جهان است
 ملک و پس نزد خود در زمان
 بگفت آنکه از درش اخراج
 به بنیت حدیث ندر کار
 بدان از خداوند بخت و گنج
 محاسن ندر پیران دروم
 از ایشان نکیر گاشد نام
 بوسید در پیش قهر زمین
 و بگویند عجب مبرند
 بر اسالت جهان آفرین
 نوشته است بهر کس نامه هم
 پیای چنین با پرده دار
 چون در و بر و وید با شهر

شد از درش آگاه لادروم
 زهر خور و عت زهر آمیز
 چنین گفت معلوم داراروم
 که در دینش خطبه زوا
 حکم انجیل و انان زاهان
 چنین گفت بر دینش عیان
 از آن پیش که گفت بر خط قیاس
 خدیو زمین شهر یار زمین
 که توان در نادری فرهم
 نو بشیر بر او رسد و در تمام
 بگفت از جهانست بزرگین
 بیاید که نشنیده که میکند
 و ستاد بر کنن زمین
 و پس خود آنرا بقهر دم
 که با نامه او را بر بسیار
 بدو گفت صاحب که از انداز

بر آن مومنان که در دین
 کنون فقه و خبیثه بنوام
 که از درش ملک آسمان
 بر روز که باید اوان یکاه
 جو کردند که خود انان
 که در کشور با بر و در شوند
 پیای بگفت و انان
 که او در دینش که گوید
 بهر جا که میفرستد
 هنوزانی سخن بگویند
 رسیده است نام و بیایم
 بهی است و کس که ابل جاز
 محمد ایم بجه آن مقتدا
 بلزید قهر خزان معتر
 نده و جبره را در زمان
 معظمت شهر یار و زود

رسول خدا با بیم مومنان
 که چون بریدم سو فیض یام
 که از هیئت نیکو گفت موم
 مرور پذیر نام کرده در قل
 در اخر شناسید و سر تمام
 رو و ملک از دست عیان
 بر آمد بر اندیشه فیض یام
 در آمد شهر و میان در سخن
 مستطرد و هر که خطبه میکنند
 که در دین است تمام آگاه
 بود خطبه کردن بخار یوم
 نمایند با تیغ تبرش و دینم
 که ناکه در آمد زور برده دار
 که فاضل از عر و شهر نام
 یک نامور مرد کردن و از
 فساد او نذر قهر مرا
 بدانست که در زمان زوال
 بیاورد از در بر و زبان
 که بر حکمت در پیش قهر

پایان چینی گفت که خوشمندی
از و قیصر این گفت که خوشمندی
که کس با من او نیست داد
بر او در آن نامه را از قیصر
که کرد قیصر بسور و بسیر
در در و در و در و در
چینی پاسخ داد که در
نمود و دیگر کوه را از و
بیارید و در و در و در
برفتند و سوخت و سوخت
بعزم تجارت ز طلی و یار
بر کاه که شهر را آمدند
بدان که دستور آنکه
بسیر قیصر از آن تا جوان
بان نامور استدا بطی
چینی گفت سفیان که استوار
چینی گفت افکاره قیصر بدو
اگر کس کس کس کس
گفت انداخته و در و در

که از کف کف ز با را به بند
ز و در و در و در و در
تو گفت که بر زبانها افتاد
بر و در و در و در و در
گفت که این نامه را از و
پس آنکه نور و در و در
که اسلام را خطبه باشد
سور و در و در و در و در
که بر کس از و در و در
بر آنکه که در و در و در
بان ملک است و در و در
وز آنجا با یوان بار آمدند
مخفی در و در و در و در

در این ماجرا که در و در
در آمد بر این چنان زبان
پس آمد بر این کس از و در
که این نامه خاتم این است
در آمد و نامه از و در
نخستین گفت آنکه بر و در
چو قیصر و دیگر با من شدند
گفت که از و در و در
فرمان او در زمان حاجیان
فضا را چنان شد که در
چو در و در و در و در
چو بر و در و در و در
پس آنکه با و در و در و در

روایت دیگر بر کس بود
در و در و در و در و در
سلام بر این اسلام کرد
که این که در و در و در
و با آنکه قیصر و در و در
بدین شیخ خطه کرد و در
بقیستش از و در و در
که افتاده و در و در
بجستند از و در و در
کس لا رغبین و در و در
بر و در و در و در و در
بها و در و در و در و در
ستودند و از و در و در
که دارد و در و در و در
که بنمبر ریاست او مدعی
نرم او با یکی در و در
بگویم و در و در و در
بر و در و در و در و در
که نیست و در و در و در

الحی و الله

پس او را طلب کرد و قهر پیش شود و در ازور دروغ اگر نکند است خود را ز کذب و غلو شرف است یکم نصیب ازین	در ایوان نشاندند معانی اش را تا نماند ازین سر که از بیم شده در این بنیاد که بودند ابا را و در عرب	بیاران او گفت آن بزرگای بهمین صفیان هم کشم عاجز بپر سید پیش قضا اول ازو چنین گفت صفیان که ایشان	که نیست بر او بگریز چار که یاران نشسته اند خارج که با ما نخواست از نزدش محمد شریف است و الا تبار
بنا کف او حجت بوده اند و کرباره گفتن چنان شهرار چنین گفت صفیان که لایق و کس نیز بود از آبار او	بیمه سروران عرب میدانند که این را ز راهیم بکنیم انکار بزرگند اگر چه بزرگان او که خود هم همو کس نه ازو	نزدش رسد تا خلیل خدا که اجداد او بود کاشانه و بی افترا چون توانم محف بگفتا شرفیذات این پس	بود در بزرگش عالم کوا خداوند فرغان و تخت و کلاه که کس با دشمن در میان نبوده است لیکن نیزیم کج
در گفت این را بگوید و میسرید و دیگر او پیش از آن بگفت میان عرب او دام بگفتا نداریم هرگز بسا و	که مبعوث کرد در اهل جهان مثل جعد و بگویم تمام ازو کذب بهمان و شتر در و ظف میبارد نقیض عهد	چون بود در خطبه و در در آنکه پیش از نبوت کبر در آنکه در وعده و منق و لیکن گفت بسته عهد بر ما	پسندیده نابال پسندیده کار فدا در بهمنان کند نشیمن کند عذر و اغای فی با جعد و جعد به بیم تا جعد رسد ندی
بدانست خود کرد و تاخته کو در گفت بگویم بی افترا در آنکه او برکد این شکار بجهت زنی کار دور از	درین خوف است و نقص که سو که بخواند و ظلی را شمار آنکه او نه از چه کار بان زنا و قمار و شراب	در آنکه بر قصد او شاه روم و لیکن گفت بسته عهد بر ما در آنکه در وعده و منق در آنکه در وعده و منق	شد عطف کرد و عشق نمود و از نده کشته است چو بهوم و صلوات و جوج صفیقان آنقوم با اقویا
بگفت صفیقان افلاک منند بگفتا به روزی هر زمان در آنکه هرگز از دین او در آنکه از تبع آن در جند	و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان	و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان	و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان و از نده از بهر او پروان

بگویم تا نامه انجناب بیاورد که نامه را در زمان زهد و زنت مرز و حد و عهد چنین گفت با لشکر خوشتن بغیر از تربت مقدس که عیسای خرداده از روزگار که من از تقیوم کردیم بهار در آن خویش غیور و فضل زمانه است آنکار که در او بجویند دل و در برانجن که آن روز هرگز نبینا چشم که دیگر ما هم بر سر ریز اگر کرده مصلحت آئین او زدانش زبان را بگردان زود بند هیچ جزا منی نشد که دیدم شما را از خفاخت تر سگفت از طرب خاطر انجن پس آنکه بر خورست از بار برفتد و نسران سپاه	چو بشنید قصه از و اینجواب دیر نوزد بسیار روان چو آنرا آنچه در نامه نوشتیم دید پس آورد و کوه را انجن بعد از این صفات اینها را بوی که کمر از شرف خاتم انبیا ولیکن تمهیدی گمان و خیر و آنکه این بخشش از دست بماند که خواست کردانی عطا چو سر زرب لار و روم این بگفتند تا قیام از روز ششم با بزم اگر شش ششتر تیز نوازش با جوهر خرونا محو چو بشنید شاه اینجای از خود مرا ازین سخن مطلب و مدعا کنون مندر لم جمع ازین بکنند رقیب شنیدند چون این سخن نمود ازین نه هم بر سپاه را و رکت و دست جوهر خور	نکرد و از دین او بار پس چنان که اهل محبت هم نشنود پس آنکه زبان را بگوهر گرفت زین بخشش عرف بر چنین رسول حق را تا بهشت مرا به معلوم از چند گاه چنانکه ایدیر از داور در کز اینان نوحه خاتم مرسلین پیر سر زما و شما مصطفی که او خوانده ما را حکم ندی زبان چو سر مار بید ز زهر خاتم دین در اختیار و یار بگردیم از دین خویش که ما را به نیز ازین پس روم بعد بر شما آفرین خدا کی چون سخت گوینده با کشش که ما را جز این دین دیگر روان بر سپاه و زبان دلا نه نوشتن آن نامه را هم	بگفت که این زمان انجلیس بیاورد و بر و بخواند بلند ز کج کمر مهر را بر گرفت چو بشنید قصه کلام مبین که در وصف او آنچه اینم گفت در آن روز از کردش هر ماه در روز عصر آمد به پیغمبر عرب را شوق این سعادت و شرف هر کس خواهد کرد در حق شمار را بگویند تا جیب رای بجستند از خبر بر طر و قهر که یکم از دین قیاس کنی بر خویش داریم افزاینش که در این کشور و روز و دم بگفتند از دیران با هم خوش بدان تا بدانیم که در دین خوش بدین که در دین با شنیدند مغفرت درین سخن سجود نه با و حد دیگر توفیق او عطا
--	---	---	--

و با هر یک از در مهر و ستر
در مصلحت در توقف ننید
در آمد چو شب کردید را که
بمیز از وانی حکایت شفت
کنون شرح کرد از خبر و دم
چنین گفت را و کران قاصدان
که او را و سنا و سلا درین
که از ناداران باهوشی است
یک نیده خود محمد بنام
پیغمبر یا کنایه مبین
ناید ره حق هر کس هست
رسایند از غم و خبر
بمقتضای اندویش آنچه گفت
زنی را پیوسته سلا در دست
بخت آمدن بار جهان
بکشته ده در و کران تا کران
هناده در انقضای زور
زخوت کله کوشه چشم
ز زینت زینت شده کان

که در و جد کردید تا تیز
که از نایب سخنانم شنید
سویای نیز آورد و روبرو
و بی هیچ در حق فیهر گفت
بار شد خبر بیان زمین
بر اندیشی را که کین خدا
که است او در اخلاق بگویم
و سنا ده بر کین زمین
اگر است پیر و کوشش پیر
ز خواب کراش بر آید
از آن گفتگو مانده در گفت
بدر آمد و دست او را گرفت
که کم دین چشم در جهان
با طرز دیبا و از بیان
مکمل با قوت و لعل و کمر
رسایند بر جوی و نور و غم
ز لعل و کهرشان کلام

از آنجا شد و صید پریم و پاک
بترسد بر خفا هم از بیم جان
ببهر در رکول خدا چو رسید
شنیدم که در اندازش بگذر
چو آمد بدیده خبر و راه
بمان آویخته آسمان
ز اشراق و سادات قوم
که روز و زمان و نور و و افق
را آن پیر بکلمه است
برفتند حجاب با صد نیاز
بفرموده اندک بار بار
بیاورد و بانامش تر شاه
چو کثیر فراخ و جگر و دین
بهر کوششش محراب از طلا
بر و کرده جاشه ایران زمین
نشسته بر زکات ایران دیا
سناده در آن مکران و دین

بر آمد از ایوان نشسته خندان
ز خیره کند باز کرد و کشان
گفت آنچه در روم و دیو شنید
کمی به دریا کشان بل خبر
که برداخت از کار فیهر فیم
سبوم بعد عبدالله کاروان
چنین گفت یا پرده داران
جهان بادشاه و خبر و راه
رسد بفضل خدایش نسب
ز ناریکی کوفت و خند و افق
و سنا ده بانام تر و دین شاه
ببر دند در پیش خبر و غار
که بانام او را بر و سنا
چو آمد و سنا ده و دیبا که
ره از ایام او تا ملک کند
شده عنبر افشان ز و دین
سیرتاج شاه پیر و دین
همه جای بر زمین و دیبا
که بسته و دست کرده کیش

سرجه از پیش کشتم	ستاده چو صنوبر بجان واک	سوی جهان جا سوخته	گرفته عصا را ز زمین بکف
لب از بیم خشم و خروشش	زبان که لک در دور باشی	بیش از دو سوخته شبران	بلوق و قمع بز بخر زر
وزان پیش ستاده با نظام	ستوران مار ز زمین ستام	شده بر نیت زمین وزمان	گدشته تر شوکت از آسمان
ولیکن تا بند جان آفرین	بر زرد در چشم آفرین	همدار در شوکت و خوشاه	بیک دانه از آن نیک بچه
پیش آمدش با وفا کلام	بر این اسلم کردش سلام	بر آورد پس نام را ز زبان	بوسیده و مالیده بر دیده کمان
چنی کرد آنکه خشم و خطاب	که نوشته این نام را آنجانب	که ای دنیا و دین بهر اوست	و چه سپهر و زمین بهر اوست
بعد این همان سید الطلی	که در بونهر تاج سحر	خبر داده اند انبیا پیش ازین	ز زات شریفش تا بل زمین
خست زنی اکنون خدا جهان	ز لطف بر مردم این جهان	حرف هر آن که در خفاست	که در شکر این نعمت بیقیاس
بکلیف او بجدل بکوفه	ز اسد و عقاب کوفت بر د	و گرنه بناید خود کرد کار	بدینش دهد افتد افتد ار
که ناخواه و خواه از گران کاران	بدینش در آید اهل جهان	چو ختم رسالت برآورده حق	بعد نیز واجب بر او این
چو بنفشه خضر از وای جهان	ز رخسار آمد طبعش	و با کردن شارت بسوزد بر	که بر خیز و نام زدش بکبر
دبر آمد و نام از درستان	بقوام نشه بار کرد و خواند	سزاهم حد ندارد و رود	وزان پس بگویند مرقوم بعد
ز نزد خدای رسول امین	به پیرویدار ابرار این	چو بنشیند آن سرکش نره را	که نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشته است بر نام او	ز تخت که خند در آن دگر	به یحیی از غصه بر خورده	را و خست از غمت نه خور
ز زانو بر او بکفت استبر	که کرد از جوشش دل نه زیر	ز راه سواد خط خست و	بر انفت و کفت از کمال
که در جهان پیش این بکفا	که بر مکتب با جفاست نگاه	بهند باز اندازد خود پیش	مقدم ز نامم بر دام خوشی
بکفت این و از شدت غم	بگرداند در کانه سر و چشم	ز جانب جبر افروخته مند	نقی کرد دست بریده بلند
ستاد نام را هم در بر آن	قلم با دستش که آنرا درید	پس از چشم رو کرد و گریه	بکفت که بر دار کمال و بر
یک نام نموب از نزد خد	باز آن که یک یک	که نبرد که در دیار عرب	بکفت خست و خوران و این

که دوزخ سحر مرگست
باین طبعش آن نام چندانم
سند نام رافا صد دروان
چو عبد الله آگاهت از درید
نیاید از آن کرکار صواب
برآمد از ایوان کسیر بهخت
چو آمد درگاه خزان نام
بدان نگه او نامم را درید
با و نام شاه ایران رساند
دو مرد زبان آورده بودند
که از نامه داران کردن و از
چو بیندش قول بعد اتمام
که از حکمت مان نباید گفت
و کردند آنست که است
که کردم کنه ترا عذر خواه
و بر پی ز فغان شاه
در آید چو او را بهی غضب
یک نام هم بهر سید فرشت
که باید از حال این ارجمند

دم از دین و این تو میزند
سیر دینش تو نیست تیر کام
نه رفیق خواستش بود
کو کتوز خویش ریت خست
بیان کرد که با و از اتمام
در دشت کشی را خدای مجید
سر نامه بنویسد با و از خواند
بکین لایه دیده است و بیند
ست بند گفت راه حجار
رساند از نزد و دود و دم
عفت از سر و جان باید گفت
نقد فقه حکم را نقد
لایسم که نامه از بهر شاه
کمر نیکان کار خود را به
خانه بکین نشان از عرب
بسی هم و امید در هم فرشت
که دارد چنین دعوی پس بلند

هر جا که باید بیارنش بیک
بگفت مناسب پره چو صبا
در ماندن خود مناسب دید
هنر دست سوزن بر زبان
بهر خمر ز کار و کارگاه گفت
و دانست و فاصد پره میبرد
چو کردید و وقت ز مضمون گفت
ز زمان نشد که اگاهان
خانه از آن ناشی است و جو
دهدش از حکم خمر و جو
بنایت و کرد این راه را
حکیم شناسه بسته کمر
ترا با نخته و شتم برش
با و بر بنای بر خاشاکین
بگفت این دو نموده کاد ویر
چنین گفت پس با فرستادگان
خانه تحقیق کنی اذاعا

و شش نیز دیک و سدر نک
بیاوان رسان ز و این
قضا خنده باز دران بستان
بدان کشتی نره بخت رسید
ازان و رطه خود بیرون کشید
و یاز نفی خمر و زبان
چنین بر زبان مبارک گفت
پس از چند روز با و از
طلب کرد از قوم خود در زمان
چنین گفت آنکه بلفظ بیان
که دعوی پیغمبر دارد او
بگویندش آنکه ز من است
که دعوت نما شمشه
نیاز و من بهر است و عذر
برون آرام این کینه از سرش
که او را و رست مکر ز منی
بیار و دوات و قلم با و
چو سیر دآن نام در دشت
ز خود میکند یا حکم خدا

بگفت این دو مظهر پروردگار
قهار را در اندام حکیم قدر
نمودند قصه خود اقول بیان
بگفتند کار ما بر مراد
بدادند پس از پیمبران
بر کاه عرش افق را آمدند
نشد حایر و کرد مطلب بیان
چو بر ماه رخ خیرایش
که سیاه سان از بهر پیش
بروز زمین پاکش را پیش
بجای نه تر ز حد علی
چنین گفت ملک لار در
و کرد خشنود از این صواب
که اکنون ز رویه بگرد جا
شنید چون از نبر این سخن
قدم نهادند بیرون ز در
چو نو شیران کوبان داد
ندانیم در پیشانی را چسبند
اگر ستادیم خنجر در

سور کعبه را دزد و قاصدا
چو صفیان و صفوان و چیدا
بجستند پس از پیمبران
که کسر بکار محترمت
که دارد به شیرب مقهور مکان
ز حجاب جوایز ما بر آمدند
نیز گفت از در درون ارشاد
فدا و کرد و ستاد و کرا افکار
ز گفتی باین باز رفت فدا
بر آورد و کلام را از بغل
زبان کرد و گوید بفرقت
که من بر این تو بهتر همین
نور عیان کن که دایه حوا
باید امروز در شهر ما
رفتند در دم بیرون را بخت
بگفتند از انصاف ناکید که
چو پرویز خود را از تنهای
یو از ره افق در بند بند
به و استخوان زمر از بیم بر

رفتند با هم کر بسته حبس
ز احسان بطی لطیف بدند
شنیدند خبر شکر کان سخن
باین ذوق کردند با صدا
و ستاد کان رو به شیر زین
در انوقت رسید المصلی
بقوان سالار دین پرده دار
بنقدیر تر قدر محسب
ز دین ستاد و نیر جانشین
فدا و تن کره و شکر بیان
رساید اول زبانه اسلام
که کرد بسوزشمنته روان
پیمبر با هیچ منتسم کن
بیانید و در ابرار جواب
که از شدت از ره تر و عجب
که در بر من مان کرد و عجب
بسی رفتند با شیم و کف و سخن
و کرانیم او را از اعیان
نماند در حرف کو با خلد

لطیف رسیدند از ره سخن
و ستاد کان نروان بنند
دیدند از ذوق صد شیر
بسی رنگ نره دل حاد کان
رفتند تا در کشته دین
بمسجد شریف بخش اهل دین
ز در بیرونش نور الوان
چنان عمر آمد بدین نیدیر
و به رفتن یک تن بصدور پیش
طبع بر دل و گفتن بر زبان
باین نام داد و گفتن شکر
کینه رحم بر خویش و بر بیرون
بقوم با آن وقت دکان
که کرم جواب ای دانه صوا
بدان راز هم بگفتند بار عجب
که از بیمش آن آب منبت کوه
که هرگز بچیده یک موی بر سر
که ما را چنین نفوذ حجت نموده
که هست این ز کار او نه کذا

بینان بهم گفتند داشتند
چو روز دگر گشت بسیار گمان
وشت دکان کرده در او
نمودند بهر جواب ادعا
بر آورد از غایت افتد از
مکافات که بر وعده و کداف
بگویند اول جواب سلام
بم اهل ایران و اهل کس
شنیدند که آن جوان گفتند
اگر است شد آنچه گفت ز غیب
طلب کرد آنکه خبر است
وشت دکان بادل زدند
بفروخته بهتر بنشیند
که پیش از قتل بر وزیر است
دور وزیر خوف نگذاشتند
که خسر و ابله که بدید
دگر بزرگان والا که
سپاه و رعیت کمان و مهان
بیک تخم خنجر که بر دم بکار

بدل تخم نقدی میخواستند
چنان داد و پاشنه انبیا
ز پروردگار شمشیر و عمار
ویدش بختش کم بناف
رساید آنکه زمر این پیام
برزور در آیند در دین
ز جنت رفتند در خود و تو
رسول خدا نیز تو بشک و سب
نطق و مکتب لب و زب
چو باد و خزان و شش پاشند
بداد بدینش از قتل خویش
محمد ملائک رسول خداست
که آن حرکت سرمد و موف
و با چرخ ز صد گرد و زنگ
ستم کرد از قتل هم بشیر
رسیدند از دست ظلم بجای
جهاد را آوردم از کام باز

بیک جبار بودند با هم شب
که پروردگار من کرد و الجلال
ز شب بخت ساعت که در کعبه
شما سواران بگردید باز
که از قدرت قادر و الجلال
تو کردی که زبیر شوری پرست
بگفتند با شرف انبیا
بم بر تو عفو و در زمان
تا کنکه که ممت از آن هر دو
تبعیل خود را از راه دراز
چو شنیدند آن پیام نبر
خشت آنکه دیشک ز بند منم
ز شب و برفان بیاران رسید
که اعیان ملک و سران سپاه
چو دیدیم که از جور و بیداد او
بدانستم افکار او را ضرور
کنون ز دستند با دشمن

بر از گفتو پر عمر و لب
بر آمد برین سبزه تخی روان
رفتند بر وعده نزد بنی
بمان صاحب قدرت بر کمال
که بر و سر را مستط نمود
که گویند که از زور دراز
منوچهر یک کثیر ز کفر و ضلال
یک از تو بنده اب نگه است
که ما تو کیم تا زنج را
نوشته تا زنج و بیدار
مکر را عطا کرد و حضرت محض
نفر زدیک و آن رسیده باز
چنین گفت با محرم اجنبر
شما حاضر امرا الوام میکنم
چو بشنود در و در نوشته بدید
بگشت عبت بنمطه و کنه
ولایت پور را آورد درو
که در بادش بخت و فو
ترا بدار که ضامن بخیز

که پیشه بدان که بعد از پیش
درآمد که سر و از عرب
که خبر خدا که در باب او
چون که فرموده اند تا دان
در اهل آنکه از خاص عام
چهارم از انکشتن نام بر
که او را خدا چوب و دود
در آنکه لایق است
همان لحظه حاجت برآورد
چو آمد درون صاحب حق برست
ز نور او بام را بر کشود
ز او صف و انوار خراشود
بجای حق گفت که تا چو
شوق نایب او جهان سرسبز
بیان جوابت و هم با صواب
شیدم شوق ز زبید زار
یک تر خواجده صغیر
بظایر خود افتد رفیق
پس آنکه با عز از آمدن دین

بدان که از افغان خویش
که خضر و طاهر ده بود از غیب
رسد باز حکم فرای با جو
مندان جهان هوا خواه خاند
مخوفند با او رفاقت کام
یک کلمه در معرفت بنام
رفت و باز از صاحب خبر
موقوف بنعمت از صاحب
چند خوانده که نام طور محف
بر سید از صاحب نامور
نوگر در بیان آنچه از او
چه این که در حق ملک را در
راست نام بر ملک صاحب
و اوست و با کز کز چهار
و سوده بهر شیر و شیر
که گفتند از بند کمان نر
روان شد به سید المصلح

که دادیم ما این ایالت نرا
بنار از یک سر نور خوش
در اندم که از آنچه فرمان کنم
نامش بی هیچ از شک
مندان جهان هوا خواه خاند
مخوفند با او رفاقت کام
مدرکاه او صاحب نامور
موقوف بنور و از فرمان نر
باید بهر پیشه از صاحب
پس آنکه در حق ملک را در
بیان از صاحب ملک
بوی صفت آن خانم انبیا
فران که گفتی که از زرخ راه
چو روز در کشد خود و خدا
یک استغفر دلیل بنام
و سوده را بهر فی و از نور
و بی از خلق ملک و عمار
پس از چند روز بهر نر

بدست سپردیم آنکه را
که از یک سر نور خوش
که خضر و طاهر ده بود از غیب
بیان از صاحب ملک
کنون نور دیگر گذاریم کام
بگفتم که بهر صاحب نامور
با سکنه ریه و سوده بود
مندان جهان هوا خواه خاند
مخوفند با او رفاقت کام
مدرکاه او صاحب نامور
موقوف بنور و از فرمان نر
باید بهر پیشه از صاحب
پس آنکه در حق ملک را در
بیان از صاحب ملک
بوی صفت آن خانم انبیا
فران که گفتی که از زرخ راه
چو روز در کشد خود و خدا
یک استغفر دلیل بنام
و سوده را بهر فی و از نور
و بی از خلق ملک و عمار
پس از چند روز بهر نر

بدایار او بگذرانند از نظر
و با آنکه از قدرت ذوالجلال
بنایند و فضل جهان آفرین
از آن قاصدان بقیع منجم
در آن عهد گویند لا کلام
نمیدارک کوشش صوفی
که کردید با جابر آتش
بشدت زنده کرد از آن کار
مدوام را داد با احترام
نزار آن بجز جواب و
کمید کلام از زبان سوزین
دل و جان بجا بر کنی نو
بر آمد ز ایوان کز بزمه گو
بقصر یک نام نوشت زود
بر آورده بهر حرف آتش نو
چو آن نام را خواند بشهر
کنون مندرستور شهر
پس آن نام را با بنار و ده
بفرموده بایستد دیر

چو بشنید احوال خیر البشر
نمی ندانم ملک و روزگار
یک سرش بقیع صاف نام
نمیافتد به کوشش خو
بد کرد اظهار کمال و
و شده را دادش حکیم باز
گفت که بداندش و شایسته نام
بوسه آن سپید درو
سریع و پیکان دم تیغ
که جنگست با صاحب آتش نو
کور منزل حاجب آورد و
بد بگونه مضمون کلام بود
بخودش عیبی که دین نو
ز غیبت را دیده شد شوق
روان می نمود عابد دیار
بدرگاه فخر روانه نموده
بگفتند چنین شاه روی شمر

بفرمود در حق او این حدیث
شنیدم که در عهد عدل عمر
چو آمدش م آنجا دیده و
بدینان بر روی چندگاه
بموفق و فضل جهان آفرین
شیخ و دلاور بهمه او
چو کردید آنکه ز کفایت دین
بگفت به بندید بر کنی کر
بسم سوزان به بند فعل
چو از و شیخ کز سنجید
چنین گفت را و کز شکر تو
که از آن مورد سر و آواز
نوشته کنون نام بهر
همانم بگفتم سپید سر
که سارم جهان پاک از این
چو شد خوانده در پیش دارم
که بنویس با سخن لا شام

بجلی ملکش نمود آن خبیت
مقوس روان شد بهر سو
بکشت مستطشند ابلیس
که رسیدش م روش و
چو دیدن بچه سحر کرد
بر شاه آفرینش نافه
بدید آمد او را بدل حریف
بشدت و کز سرکش نشو
بر شفت و ز و نام از دین
تا نیدسان و سار سفر
ز کنی بر و زید از خفا چو فعل
در کعبه حق و سار بند
بدار تا بجان خدا و تر دم
محمد بن و ز اهل حب از
مرا خوانده بهر وقت خوشی
به بندند بگفته او کر
و کر نه رسد با بچه حریف
بدنش آمد از فکر مرم
که خواندم نام است را نام

تراپاچه نمودن قمار
بناز و ما اول اسرار و اند
چون شود قمار کسی رسید
که بیچاره در کله انصاف
شدند و حاجت آن گفتگو
بروز در بر راه خوش
با غردونی داد و در خصم
برآمد از ایوان او در نشی
نزد رسول خدا چنان رسید
شنیدم که در میان قوم
شنیدم بعد از آن خوشی که
که او را رسول خدا و درود
و آن ملک صاحب انتظام
از و نام گرفت بر سر نهاد
در آمد با غردونی در نشی
میتن در و جمله سال و ساز
وز آن پهلوی عزت و احوام
که بملکوت این دین و انبی
مرامش با مدبر عزت نصیب

نباشد و او در کدر زین حال
که با هم شنیدیم و گوئیم عذر آن
بجای عیان غریب کشید
نشسته با تمید لطف امیر
سور منزل خوش آورد
بیزد یک گم گم و گم گمش
گفتند فکر از پیام و درود
نیز در آن نظر در نماز پس
گفت آن خزان سعه و درود
بنا و شکر در جهنم قدم

که هر کار در وقت من مقرر
پس از یک و بسج و مشورت
ز حاجت پر سید و شجاع
گفتند که او را بر و بیار
با غردونی دار این نزد
بکخور و محله و خور
چو آن خزان از نشسته او شد را
قدم در ره ملک شیر نهاد
گفت در حق که دل سپاه
زدنیا برون فتنه ساز

گفتند وقت حضور شد
کتیم آنچه بنشیند در آن محبت
چینی گفت اغرد و در از تلخ
که باز نشی و قسم بنشیند و بار
شد و هم بغایت و صابر
که آورد در دنیا در هر عدد
بدانست او را از فضل خدا
شد و روز میرفت تا نزد پادشاه
که سار و خدا ملک او را تابه
همه ملک نشانی و بیارفت
سلطه و شریک آوار و پادشاه
ملک حکام و سنده بود
شعاعیم پیش آمد که جلد جو
پس که در این رد و قوی طرب
صد کرد از زهر که مهربان
بیزم و نصیب و صبح و کوی
قسم کرد در راه و رسم عزت
تو یک الهام که هر قبول
گفتند در افغان مرامش

سپهر بر لب بحر از ملک خوش
چو منقش شد نام مهرش نمود
و با جبهه ای که در دلش
پس آن نامور مرد با هوشت
از نام بسته و بیرون شود
بفرمود یکدانه تو را خام
شندم پس از فتح بیت الحرام
بتوفیق روز زده به حب
بنام برآزنده کاه

کف بنده با بهار سرور
بر شکیل و شوار با کلان
سپهر زمین را بر شمس و جود
هر آن بنده سرکشش ادب
شود آن دم که ز بند نهان
بهر چشم زدن برهم کوشاک
معاند بود که کرده شوق
از آن نام پاکش محمد نموده
یکه علی مرد و جهان بهر او است
بدان حال آن تا که شده رو

کز آنم شود غرت و جاه پیش
سپهر و شمس که او رفته
که تابد بر ملک بخشد با و
روان شد بنزد رسول خدا
نشاند آن در نام مرقوم بعد
نیاید ز منکر بخوابد بام
به نرب چو برشت خیر الدنم
بپرداختم زنی سوال و خوا

که بکوف کنی پیشش شمع
که من از او مسجوق غصبت
که برین رک و بی خود لسان
دیدم تا بدیغ غفلت محاک
که بچند کردن ز حکم نبی
که خود ذات او را ستانده
زمین بهر او آسمان بهر او است
که قدر انداند طفلی او

کنز در حقم بقدر کرم
بمعذرت خواست از آن مهمل
ندانست با کس غور و کجاست
چو آمد بر کاه غر و شرف
چو شنید مصمون حب الیه
برودر کندی چو برک کینه
شد که فتره باطنی هلاک
گفتند چو پیشش آورم

نوازشی بهر کار یک نام
کندر لبانش دراز انقدر
به آن ناتوان بنده متهم
کنده عصبان قوم از عباد
وزو با در اشرف انبیا
ستائید انکه پیش خدا
ز بهر قدر و عجز ز غایت
از آن ره که او را بخت

نوم پیروست کرده از قهرم
رز و جامش داد و کردی
که پیش فریب بچرخ
ببر دین رفت نام کف
بند که از کد دل سپاه
هم او را و هم ملک او را به
بپرداختم از زور و راجا
ز نارنج در نظم خونش آورم
ز آغاز و انار را نجاها
رسانده آرزو کار دور

جهان پیش او هیچ و ابل جهان
نمود از وفوت و تقصیر
که من از آن لبیک بیخبر
که دارد بخت لبش غصم
بچند و لبیک سر موعید
بزاران سلام و درود
در گسست چرخ او بهر دوسرا
که قصر حنی بهر او شد بنا
بجوید نقوش بنزد خدا

خواند

خوش

یک

پس از در بدر و برون و نرف
چه خبر چه خواب برو
نیاید وصف شان در بیان
چو بگذشت تر نشاء و بستم
باسحاب و نمودن زهر جند
هم غم کرده بمل غم را
چو حکم خدا را از لار دین
برفتند بهر سر انجام کار
نشند از شهرت این خبر
که بکاه و کاه و صباح و
شادمان شوند از کبر و
که ما شهر دستر گفتند
در شهر در یک رختان کشند
چو آنم را کجا بفضل خدا
بران و عت از لطف حق
گفتند از غایت بعض و کنی
شاه آن در بران خونریز را
بجوش و تورب مارا قسم
فوزی و بر دل و پستین

نباشد که عیش و شاد
شد از ضرب دست علی کچ
از آن روم بر سر و ستان
کلیه در خیر آمد پدید
مگر عین ملک کان به بند شک
مهیانشده گوشش نرم را
شنیدند احوان و انصار
نموده دل خویش کارزار
یهودان نیز بخت چون جلد
نکردند و بخت به از و خدا
نماند و نماند ز ر
نداریم قدرت بر دویون
که تا به ملافی ز ما آورید
ما هم قرض شما را ادا
دید از غنیمت و اوان نصیب
که از اعدایان نیز بمانی
که داند اب التشر نیز را
که آنجا که امروز باشند کم
کماندار و تیر افکن و نیز

همین بلب و لبم درین گفتگو
و که هیچ کس نیست مانند او
روایت مانند اهل سیر
چنان شد که روزی شنف و
که باید فرمان پروردگار
بر انداخته شمشیر بهر شکار
نهاده و درین دست قبول
و با چرخ شمشیر زبان افق
بر هر که دامن طلب داشتند
شور و روز باشند مورد غ
تقاضا چو کردید بخت اینچنین
بدار بشیر عز کرداران
کنون دست دار بگویند و
که ما را درین غرور و پرورد
یهودان شنیدند چون آنجواب
شمارا چنین خرد و شیر کبر
یهودان نیز بکمان
خواهند بود کم از ده هزار
بکاز یکی بیشتر در بهسر

که ایند با و کرد و فاشید او
بغیر از شمش و پنج و نیز او
که از رجوت بهترین بشر
بجلم حکیم همان آفرین
بجز روان نماند که زرار
که چنگ بست با خصم در کلا
باز خدا و حکم رسول
بر آمد نق از جان اهل عا
محصل با بر اهرم بکاشند
ملازم ترازیند روز داغ
گفتند بکامل کوا اهل و
که سینه مارا شمی در امان
که از فتح خبر بگویم باز
بالطاف حق کرده اندوار
شد از غم حکمتش و فرود
و نطقه نموده و آل نظیر
که از مال شان قرض نمایند
دربار آن حکمی همه تیره دار
ر و باده کم تر دشت شمشیر

ملازم

ستم

در ایشان دیرتر حجاب
نیمش در آن کوه وادری
همگی خون تر زیلان
فشار استغفار ایچک
بیار و رخ افتد در کان
نداید بمیدان هم آورد خف
ز بیم دم تیغ گستر خف
در در او یک بار در خوش
چو بیز بخت میم شده
بهر که افتد بدست نبرد
خوا و بر سر دست کردستان
قبولیت این وعده دارد از
سر اسیر کرده کم دست
بگفتند از دروازه طمش
چشم شش ز شرم و ج
بر غم شما مکران عیب
همان نامداران خود را
بخوار کنند بهر یک
بر اینم ز امداد و در کار

که اواره است لطف ماروم
نیازند شیران جکی گذشت
بیار و ز شیر بر زبان
زنگی چند آتش از جوم
که دار و مکه گرفته آسمان
دو صد مرد و چهل غلامی عبود
ز ره یون کرد و در نماند
که حارث بفرمان گشتش
نو کو بر حقیقت خسته
بر آرد و جوی از زمی خف
ز غم شش در کجواته امان
از اینجا اگر نزه کرد و باز
برفتند مکنی برینو
که از بر از کاوان و شش
که گوید این هر زنا بر ملا
ز بخشیده فتح داریم امید
خدمت افکنان کج در آرا
ایر غنیمت برون از صاب
ز چشم شما خمد دل و جبهه وار

چو پیل دمان و چو بر بیان
چو رویا به عا و بر نماند
تش زده از از دنا و شش
دید که بکوه از کف یافت
چو او نیست مرد در و زنی
چو پیش از اینک از دشت کرد
برو که غار دشت نبرد
بلا سبقت در و ز جبهه
چو او بر شنبه بدست نمند
نرسد بمیدان کبی از همار
بجنگ صفتی پر دلاان میروید
چو گفتند موت بیان آتش
بر آن مشکان بفرام آید
مخوف ز بهار مازند
نیاید غور شما ناک
که خود از غیر بگردیم باز
که هستند نزد شما از جبهه
گفته شماست کنان آوریم
لیس از غیرت انردم حق

بود نام او همی در جهان
ز خون چو کبر بخت نماند
دلش برده از زهره شیراب
بچو شد از و آب فواره وار
که دیو لبست در صورت آدم
گفتند که در کاسه هم نبرد
چو جارد م تیغ و شش
بند زشت که بر شش
شوق از خانه زن بلند
اگر هم نبرد شش و نزال
علا فوده از غان مشهور
بچو شد خون دیران تن
سلام بن مسک کج کلان
بید خواه ما و شش بند
در آرد که این عمل در جهان
بفتح و طفره هم و سر و از
سر ایا کشیده خشم کنند
شما را از شش سر ایا کشید
بهر جبهه و جبهه که اندر دشت

نمودند فرض بهودان ادا بدرگاه سالار دین آمدند طلب که دوازده صاحب با احترام وزان پس بماند و رود کار بفرستند سکوهر برین کرد جا همی رفت پیش پادشاه قدر بخواست نهفته ز سر تابا بقول بس زین در فکند نمود روان در رکاب طغیانش که چشمش ز غیش مدمند بود تو این داسان را در ایما کرد که این آید از نفاق که داشت بچند نماند بسند میان دو هفتصد سوار است با او نام حصاری نکرد و یازیم جنگ بان مکران انجمن رسید سراسیمه کرده کم دست و پا وزان وقت بیا ر محمد از قفا وزان کار گفتند آن شور و راه	اگر جام بفرستند از رودا مهربان بر خاشاکین آمدند دلبری بس پیش پادشاه نام نشد از بر پاره راه وار که بر صدر دینا چه نام خدا ز کردسم خویشی کند طغی گرفته همه صورت اثر دما بر از جوشش دینا ز کین بهود چو دژات در بر تواقب بجکم هم توقفت نمود بحال بهودان کنون کوشش وار نیاز است آنگشت بر یک داشت برون آمد از شهر با پیروان از ایشان نیکو داشت دار و ده ز زبیر بر خویشین کار کشد بقونان برود و کار حید برفتند عکین بر چینوا مقتدر بان راه رفت که این آید داده را با لوب	وزان پس در آن بفضل رسول خدا شرف انبیا ز بس لطف بر قدر و جانش چو آورد پای طغی در رکاب وزان رخ بر ز نورش جوی دوران جنگی دو هفتصد سوار بکف تنها تیرا در کمر چنین مستعد شده مردان کار ولیکن در آن روز غلام دین حبیب خدا با و کرد و دلان که چون میشوند آنگه از مکران فرستاده بهر بهودان پیام ولیکن شما دل ندارید تنگ شما بفرستادن تر از ده هزار بمیدان برانند و صفت آورید به پنهان در افاق و بحر حیات بر آن مشرکان بعد از آن زمان برفتند در میان کمان تیر و کمان شمارا حصاری شدند خربشت	کر بسته و کرده سامان راه بدولت برآمدند و است کرم کرد و در شهر و ایام نمود تویند آتش تند بلند آفتاب بر آنجست مرکب چو کردان سپهر برادر استن تن به کارزار بر زین بدوشش و شیرینست ز صفت و امام بکین قیاس بند همه سید المرسلین بفرز و غوغای تند روان روایت کند راوی درستان که اکنون محمد طغیانش نام که فرزند خواهد بودن بچند برانند برون به کارزار که گوی طغی را از و میرید که گفتی زین عکین درخت جان سلام بن مسلم نیکو پس کلان مکفند بعام این آید مکرو پناه آنگه مخلوق نیست
--	---	--	---

نما که بنید در هر حصار
بگرد رخ کار رنگ در
بر آید از قلعه با بید رنگ
بیک جاشده جمع بر با و بر
که و ثوار از همه آن شوق
لیس جگر از دیر نفس خویش
ز بس عمل دل نمیداد ترس
که کرم کجا در رون حصار
بیب آن در ایام معدوم
بدید زار و ندید به نور شر
نمده خوشی بدید از ترس و جان

نما که بنید در هر حصار
بگرد رخ کار رنگ در
بر آید از قلعه با بید رنگ
بیک جاشده جمع بر با و بر
که و ثوار از همه آن شوق
لیس جگر از دیر نفس خویش
ز بس عمل دل نمیداد ترس
که کرم کجا در رون حصار
بیب آن در ایام معدوم
بدید زار و ندید به نور شر
نمده خوشی بدید از ترس و جان

نما که بنید در هر حصار
بگرد رخ کار رنگ در
بر آید از قلعه با بید رنگ
بیک جاشده جمع بر با و بر
که و ثوار از همه آن شوق
لیس جگر از دیر نفس خویش
ز بس عمل دل نمیداد ترس
که کرم کجا در رون حصار
بیب آن در ایام معدوم
بدید زار و ندید به نور شر
نمده خوشی بدید از ترس و جان

نما که بنید در هر حصار
بگرد رخ کار رنگ در
بر آید از قلعه با بید رنگ
بیک جاشده جمع بر با و بر
که و ثوار از همه آن شوق
لیس جگر از دیر نفس خویش
ز بس عمل دل نمیداد ترس
که کرم کجا در رون حصار
بیب آن در ایام معدوم
بدید زار و ندید به نور شر
نمده خوشی بدید از ترس و جان

نما که بنید در هر حصار
بگرد رخ کار رنگ در
بر آید از قلعه با بید رنگ
بیک جاشده جمع بر با و بر
که و ثوار از همه آن شوق
لیس جگر از دیر نفس خویش
ز بس عمل دل نمیداد ترس
که کرم کجا در رون حصار
بیب آن در ایام معدوم
بدید زار و ندید به نور شر
نمده خوشی بدید از ترس و جان

فنون بعد که چه ز صد و شصت
بهودان تیره دل نابکار
تند ز لیس لبان چنان
کشید و کردند دیوار و در
نمودند آنرا چنان استوار
در بر بود او را کوه
چنان از زنی که اندک
نمودند دیوار و در حصار

فنون بعد که چه ز صد و شصت
بهودان تیره دل نابکار
تند ز لیس لبان چنان
کشید و کردند دیوار و در
نمودند آنرا چنان استوار
در بر بود او را کوه
چنان از زنی که اندک
نمودند دیوار و در حصار

فنون بعد که چه ز صد و شصت
بهودان تیره دل نابکار
تند ز لیس لبان چنان
کشید و کردند دیوار و در
نمودند آنرا چنان استوار
در بر بود او را کوه
چنان از زنی که اندک
نمودند دیوار و در حصار

فنون بعد که چه ز صد و شصت
بهودان تیره دل نابکار
تند ز لیس لبان چنان
کشید و کردند دیوار و در
نمودند آنرا چنان استوار
در بر بود او را کوه
چنان از زنی که اندک
نمودند دیوار و در حصار

ز کعبه و کم در راه پنهان
 بنور خواجه مرد گزین
 معاینه که گسنگ و دران
 که از روی آن پل تر کنند
 در احوال آن قلعه یقین
 مگر آنکه از گردش آسمان
 به تهاش خود چو شیر زبان
 که در سنگ خارای بیرونی او
 سپید دل بود آن تیره روان
 در آن قلعه انگاه خود را کنند
 بدین چو کردید کار استوار
 نوشتند پیش نام در زمان
 حجت برشت و نهادن
 بهر شما چنانچه شد
 کنون کار بهر میدان گشته
 نمودیم ما مطلب حق تمام
 فیروزه پلان چار باره نهاد
 چو رفتند گنبد از تن و تن
 شما چون رفتید بیرون رفتی

باین کرد اهل کسیر چپین
 شد بسته و او در پنهان
 نیاید که ز انچه نداشتن
 چو دشمنیدید آمد آنرا کشند
 سار و شناسان نوشتند
 یکم و پیداشد و در جهان
 بیاید شجر این در زمان
 رو و یکدیگر باین بنام
 بهشت آن قلعه را بهر آن

بخوانش که نزد عطفیان
 مروت بعد خانرا دشتی
 که گذار از آب آتشید
 که آوردن که محمد بخش
 کنون مانده لطف شما و سلام
 زده پیر و شرف را بهر کار
 بد آنکه که نمیزند رفته بیشتر
 سپاه محمد در آمد ز به

چهل شیر بالا و پنهان
 یکی خدای کند بر دور او
 بدان عمق جبل شیرینهار او
 غرض در عرب مثل که در نزد
 که این دتر گرفتن یکجای و جدال
 که باشد بطایر ز نوع نشسته
 ن آن آنکه توانیش یکجای
 شود فتح آن قلعه بوالعجب
 که کرد در این آن کار کنند

که از سر و از آن والا بنابر
 ز نام شما فتح در دشت
 بنزد رفقا سور ما نیکو در
 بود وقت امداد از دروستان
 چو این نام آمد عطفیان بنا
 ز عطفان بخیر نهادند زرد
 شنیدند او از از از زشتی
 فکندند بر اهل آنجا شست

بیک سر قلب عسکرها را
 که گشتی نزد عا بر از غورا
 ز تخته پلای کرده بالای او
 وزان قلعه بر کوه پست بود
 بود از دیر آن عالم محار
 بعد و شرف از ملک بیشتر
 زند آنچنان آن لوار سبک
 بیاز و بر آن شمسوار عرب
 در آمد و در مار و دیگر جنگ
 بشنیدند فارغ ز بیم و کزند
 نشنیدند خوشن دل درون
 میان آب نهر و نامدار
 بکوه از طفیل شما پست ما
 که داند مدد از شما میرسد
 که کرده خوان راه در برون
 بخوانند و بستاند بر کنین
 هم رزم خواه و هم جنگ جو
 که از امداد آن پیر شمشیر
 بناراج و غارت کن و دزد

برایند

نیمه راه این کس
از نجات به لبان قناد
پس آن ماه را پاسبان
کنند از این غم جگر افکار
که که خیز و نفس بر زلف
تقیه محض در کار خویش
صد اما بر افروخته زیر و بم
هم از صبح که ماهی گم خیشام
وزانور آمد چو خیر البشر
بر بهر بوم و مکان رهنا
فتنه بد در بار عطفان نیان
بدین راه بهر در آن شاه راه
دیر که عباد لبش علم
که باید شنید از دیران راه
که که چشم آمد از مشرکان
همیشه آنمزدیکه کش
یکم در شکل و وضع هوس
بفرمودم بیدار خوش
گفتند جهان دیده مرد کین

گرفتند اسیر و غنیمت به
که رفتند یاران خیر زبانه
بنا آمدن عذر را خواستند
که امید نو میدار و بهار
چو طفلی که در عشق بر زلف
که خرقه دیدند کین خوش
جز دار و بیدار ما صمد

بدان زهر سر کن از بهر ما
ز بار و اعدا و موبان
همیشه سالار دین پاسبان
جهان دیده و واقعه از پیش
دو فرسنگ نشین از پناه
بیارید و منت در زمان
بپوشید بار و فغان خویش
که بر دامن دشت برکت لب
که او را بگرد و آید پیش
که رستگار است کفر و خنجر

شنیدند آن مشرکان این ندا
کور منزل خورشید شد باز
بهودان شنیدند چون آن بحر
دل خون گرفته بهودان دون
زانهار و اعوان شده ناهید
بهنگام شب و دو و بانقر
دل از بیم پر خورشید جان بر

که مابین عطفان خیر لب
بپوشیدش زمین راه بر
چون زدیک سرحد خیر رسید
همراه اویت مرد و کرد
جز دار و همیاره سپید
چو شنید عباد و فغان او
زهر سوخته دار خنده پان
چو دید آنچنان دیده کار و کلام
دو دیدند یاران از چار و کو
مکویت و وزیر ار چکار

ولیکن ندیدند کونین را
نمودند کوتاه راه دراز
شنیدند در غم دل تا کمر
شد از غصه چو کار که روز
پریده رجا از سیاه و سفید
مشعل بر افروخته بر سپهر
چنین میبندند شب روز
در اطراف دزد در دزدانم

ز شهر مدینه بفتح و ظفر
بدان راه چون شکر مارود
بدان نکته و موه رده کرد
ز اعیان و اوصی حق بران
بداد و بفرمود جلاله
نکه برین وی را فکند
زمین نرسد داد و بره کرد
ز کینو چشم آمد پیش پان
یکم در دهن در آن خاسان
گرفتند و بر دزد و دیکه او
برین دشت پریم کردند ار

چینی و او پاسخ با ملک اسیر
چو بیدار گشتم بوقت صبح
از آن رویانچی ویر آمدم
چنین داد آن دست بسته
ز عطفانیان نیز آمد سوار
از ایشان و از آنکس در شمار
چو نشنیدند عباد از او این سخن

که هستم یک پادشاهان ارامیر
ندیدم از آن چار پادشاهان
که بر من شتر خود دیگر آمدم
که مردان گمشدند پشترخت
برای مدتی باره هزار
و لبران فرومند از ده هزار
بر آشف و گفتند که از این

شترها و شتر گشته تمام
بها دم بدیدم سرور زمان
به پسر سید از و باز آن نامور
مهربانم از و سامان جنگ
ز ره پوشش با تیغ و نیزه
که بسته بر کارزار شما
بگفتم که خواهی اگر آبرو

بر فتنه و جدم و اندر منام
بر آمد بدیدم و پشترخت
بگویند چه داری ز خیر خبر
بکسار کرده قایم جنگ
بموسایان یکدیگر و یکدیگر
همه میکنند انتظار شما
سخن آنچه پرسم ز تو راست گو

نو بودی جبرجوی موسایان
و کردی بحق خدا و بنی
بگفت این پس در چه جزوه
بگفتش زاری و عجز و نیاز
بگیرم از لطف در زینهار
بگفت ای خداوند ادرک
ز کاری که کردید ای پادشاه
ز عطفانیان هم نیاید و
نه در قلع از یاداری شدند
خداوند حصن و قوس پشترخت
در آرامم کم و کیفیت آن نظر
بزنهار تو راست گفتم سخن

نمودی با جویس راسایان
که از من بیای امان ای شیخ
که میخواست اوار از و رفته
که ای نامور کرد کردن و از
به پشت کمر از خود شکار
سخن راست گویم بر در گوش
شما با یهودان شرب زمین
وزان بخت جان گشته بود
ز بس خوف و خشیت حصار
تبر و یهودان بزرگ و عزیز
نومم که او را نامیم خبر

نمودم از دست لوی حق
سیر ایدم بر سر دار جای
چو آمدن از باز یانه بدرود
امام دبی که ز تیغ و سنان
چو بگفت ز نهار از نهرو
بموسی قسم که نهیب شما
دل اهل خیر با انسان گشت
ندارد کنون هیچکس
کنانه که مردست با و جاه
و ستاده بهر بخشش مرا
بدانم مردم بدیدم که دار

رمانی سر نویس و تیغ
تنت باجم چو کل زیر پای
که از سر رافد دل باز کرد
موکه لبو کند سازی امان
سر حق را ز را بر کشود
نمانده است جان در دیر
که همت نیازند بر جنگ بست
که برون بر آمد برای قتال
درین قوم اثر توان گشته
که بینم و بران اسلام را
بکیر آمدم حیدر خجسته یار
کنون هر چه زبید ز تو گفتم

بگفت ای خداوند ادرک
ز کاری که کردید ای پادشاه
ز عطفانیان هم نیاید و
نه در قلع از یاداری شدند
خداوند حصن و قوس پشترخت
در آرامم کم و کیفیت آن نظر
بزنهار تو راست گفتم سخن

چو بشنید از مردی این کلام
جهان مقدس خود را بفرست
عمد در خدمت مصطفی
اگر حکم باشد برای شکوت
که هست از چه او دشمن ما
بود قتل بعد از امان کروا
بیایم بکفایت انبیا
چو بشنید عباد قول من
بود کشته در معرکه ستمند
سزد بر کسی آفتی نباشد
بگفت این و بیرون شد از چشم
همرفت از چار سو با خبر
چو فرود آمد دولت منزل
به پشته سواران گذاریم
شوند آنکه از کار با خبر
نمودند سامان ویران ویر
یهودان بدخت وادارند
که تا صبح کشتی زبیر و جوان
شد آنگاه و چشم و زبان

و شد او اول سلام و درود
ز صاحب تابع نردن زدا
با این تیغ بند بر بخت خوش
سزاوار گشت در امان ما
بزد خدا و رسول خدا
که بشنید امان تو ز بهار ما
دلش گشت نصیحا طع قور
که بشنید و دشمنی بکشد
که او را بود تیغ در دست
امان داده را بر دباختن
بدان مکمل مرفت از این شهر
چنین گفت با اهل قتل و قتل
ما نیم رو کوس خیر ز ما
که اسباده بنید بالدر
چو بشنید نشسته رشتی
که نشد با سحر میباشند
بجشنید از جبار خدایتان
که شدند و از بهشت آفتاب

پس آنکه پیشش گفت باز
بگفت از حیدر و درود
شنید این سخن عباد و
و با آنکه نامش را دم امان
بدیدگار از غیر او بی منجم
بدان که دادش امان
پس آنکه بسور عمر کرد و در
بر او تیغ کشید بیرون چو بود
کی بعد این تیغ روز احد
رسید خود را به پیش سپاه
رسید در روز دگر چاشنگاه
که باید بهنگام شب زین مکان
رسانیم خود را اچنان مکان
بعرفان و ماندگار کباب
نیز هم بفتح و طغر شد سوار
در آن شب بعرفان زب و ده
نرمغ سحر آمد اندر لونا
چو دیدند زوشت شده امان

بیر در شب نزدیک خبر الدنم
همان ماجرا را بفرست باز
بعد اولی حیدر این بود
چنین داشت موضوع خیر
میآورد این راز را بر زبان
بقرآن کرد دلش را ز من
که در نزد خود نشسته است
بد و گفت از مهتر ما مجو
که بچاره کوسه دار و درود
که او را آمد بر قتل خود
زبان پشمار رسول الله
بهر حد خیر بنیاسپاه
باید پروردگار جهان
که آنکه نکرند موسائیان
حیدر خدا انشرف ممکن است
روان گشت از دست حیدر
بدانگونه نشان خواست بگفت
نه ز در زمین دست خود را
جهان گشت تا یک در چشم نشان

سر اسیم جسته بند از جاب خواب
ز دروازه در بر وی آمدند
چو رفتند خیزید ایان داشت
که عالم گشته از آن تر کرد
بران کرد و مان نفوذ و خشنود
چو کردید نزدیکش که غبار
چه کوه و چه صحرا گرفتند
چنان یافت تغییر احوال
برفتند چون طایر بسته بر
بخیل رسیدند از آن بخت
ابوالقاسم آورد و اسب
شنیدند خبرش که آن بخت
چو آوازه ابله در گشتند
بدین بی نصیبی گفتند
مرا از آزار نیکو نمود
نزد بر وی آن بخت را می
بهره که بخت از آن بخت
مندان پاره پاره بگردان
انری در دامن که جان بخت

در آن غفلت حوشش بخت
که او بود و دهقان بخت
طلایه رخ نه شد لا جورد
به دیشش سر بس و خشنود
نمود از شدت که به شمار
همه رزم خواه و هم بخت
که گفتند بخت فایده جان
که بسیار دیش آید ز دین
که کودک بر او دوش مورمید
که بر ما کند روز و شب
نشسته در خند و دل تا کر
بگردان بسیج به بخت
نمود بدین بخت که او از زمان
شی را و با بختش به بخت
فکند بر خند و در بخت
که بخت را اندیشمند
بخت بدین بخت به از بی بخت
فاده بخت بدین در بخت

چو دیدند که در امشکان
همه مردم اندر دیشش
در آن و در آن بخت
چو دیدند که فوج آرد بسته
کران و از آن بخت
بهر کام افان و بخت
نمودند بران خند را
که تا نظر در دشت و کوه
سلام بی بخت که لا لاله
چو بسیار بخت در دشت
ایمان را را از بخت
زیم او الهام و خوف
گفتند بخت است از دشت
بخت را بخت و بخت
من این را بخت از بخت
در دشت و در دشت

گفتند ز بخت و بخت
که بر جانب خراج خود روید
که کرد که نمودار گشت
شد از بخت و بخت
هوادم بدم بخت که بخت
شده غرق این بخت
غبار از زمین تا فکند
دل و دشت و بخت
رنا گشته از دشت بخت
که آمد در دشت بخت
سیاه بخت که لاله
در دشت و بخت
سران بخت که بخت
که بخت از دشت
گفتند بخت که بخت
تا بخت را از دشت
بخت بخت و بخت
که بخت از دشت
نمودند بخت و بخت

نابین

شما لکب باید بچید تمام
 بیارید چندان ز در سسک و تر
 که هسته از این شما بشنر
 که هم رزمش از این کسین
 مریز خود را عبت خود
 بدین سخنهای غریب و آ
 کس آید شما را ز روش
 بهودان خسته دل فتنه جانا
 مینا و نه با چار بر جسد دل
 بهر و مردان جنگ هزار
 بهر کفر و غیر سسک چو کوه
 که نزدیک در اهلین چشم
 که کفر تو در کفر آنحضار
 از شو بهودان نرا بجام رزم
 رسیدند مانند سبیل دمان
 بگفتن در آن برون با خسته
 ز کوه بهودان کمر کرده راه
 ز کوه و بران بیدار خجسته
 که سازند و غیر سر کمر نهینه

هم از مهرت و هم از مهر نام
که بر کرد اینک و در دیر
بیش که شوکت بر تو و بر
بروم و باران تو را و حسی
هم دست نشوید از زبان تو
بگفت و بفرمود که خدا

موفق کن و در پناه حصار
بر آری خوف از فلک و دولت
میان شما پیدا بدوستان
چو این ن در اسلام مکتوب
سازی بجهان و شمر زنده
که کردید آما ده کارزار

برایش و اسی غم و سوز
 محکم که مجنون استوار
 بنیاد از بهر خاک کزده
 و هفتش و نوزده
 بر آورده سزای کارزار
 نموده بنیاد بر دو غم
 بدست خدای و بدست کار
 بهر لور در خاک انداختند
 ز دیوار کنگر محکم
 کبی مرده در این سنگ و درخت
 و در آن درخت درخت

برود روح حصار آمدند
 برو چنده خوازانست
 در کوه از نطق بر شینها
 گرفته گیها کف تا سیم
 که کوهنوش گیان بهر
 از انودیران رسم شکره
 چو شسته نزدیک حصی نظات
 را آمد ز بدو طوطا و بول
 بر آورده دو کست از سیم
 بناده هم تیرادر گیان
 که هم زمانه کوزان بهر

بگویند که رسیدن خبر و دوار
 مترسید ازین به نوا جان
 چو در حبس چو حارث و دوزخ
 ندانم که بیم شما هر چیست
 که اول دل از جاها تهور کند
 بگوید جا در بروج حصار
 واره در زنده کجا شکست
 بفرمان سالار تره روان
 جگر خسته و دل نکار آمدند
 که رزیز بر ابله بنی وقت
 بچسبند چو زرم و حاجی
 محض شد سوختن از دهم
 بماند دوست فدا چو بخت
 که از جا بر آزند دنیا و کوه
 بجنگ او را و اشرف ممکن
 بمراسم نستان ز تره دو
 بسند و فلذخ بنیر و جان
 نظر دوخته نور و سائبان
 تر خند با تمی و فضا

برون آمدن ز درخت گل بژو ترازو و لویان چینی طلایه و نشت دراز بهر پس ستاده بر اندیشه و سرگشت برین گشتن زین و روزگار سلام این مستم از بند و روز به یونان بروی خفته بخت پس از ورگن نه سیه دارند پسند بر کینه از نوکر بر بگونه بکشد خورشیدگاه بیش از چینی گفت بکشد که سر بکشی رخ در قمار دریم آنکه با دشمن خفته بود سیم کرد دشمن کسب به همان که باشیم یکی بهم سپید بشکند به دور در ترازو بهر رفع نزاع گشت اهل دین کر برز انکس همان شماریم مافست خوش	شدن مردان دسر و پرویا گشتند مواف با از تر و سنگ که دشمن ز دکنی بهر پس رفت از جهان با و یار و روز تا به کشتن شستند بر انقوم به بهر و لا شد بها و در صفت دل بسته دل مشرکان شد زنگی باده که اسرا و از آن پر خاشاک در جاده و در کارهای تیاریم با خاطر جمع کرد برایشان کند روز و شب بش در از کف و در معینه فرانگشت تا به خیز و نور که دریم یک به قمار و فتنه نیاید عار و کرا از قف ز انداره نه نهم بهر آبش	کمر ز بطرف گاه از انطرف بهنگام شب سید الم سلمین به یونان بهم از بیم جان بخار رضعتی و هول دل کفن کرده بر ملت و دین خوش با و یار و یار و یار و یار مسکندر کشت در از غنیمت کنه کار و روز جمع کوفه بخط کف کردیم ما از خود یک آنکه شکر پرت شو که بشیم در کار و عیال رسانیم با ما از این مدد در حقیقت جمع لشکر تمام کنیم صحت در عیال و سر به شمشیر بریم به قیل و قمار چو اید و روز را بهر آبش در آنکه آید و نهم ما	شد یک دو و در دلاور بر قریه بکاهه با اهل دین برافروخته شمع و بسته کمر بکدر و صرا ز درون و برون که نین در کمنی و کفر و کفر چو دانسته کافور و کشته لحظه فروختن با نین خویش لحظه بهر خفته ز کمر و امیر نشینیم هر دو در روزگار بر غنیمت ز در شکران بهر چو دمنه از رضعتی که کند که با بدین عیال و نهم وزین فکر افتد و قمار ز سر آستان ده در از کف توان کرد آنکه در از یک م که سر و روز و نهم و نهم رسانیم قوت را کاه و عیال به نهم زین از نهمی جار و نیاید کندن دل از نهم
--	---	--	--

بگوئیم با جان بود درین و گریخت باشد با سرکران بگفتند مویان در جواب برین را رسد جمله اتفاق بگفتند احرف و بسته لب در آن شب یقین خراش چو با سیه ز شب رفتند باین بروند بسته به نرد و عمر رو و سر با دار یکنه خوش که باور کنم راز خود آشکار حقیقت بعضی مقصد رساند چنین داد دست بسته جواب منوذر آمد در اینم قرار بکین باشما سخت گویا کنند بدانستم آمد ز جان زوال و گفتند چو که مویان چنانست امید از شفیع ام با و از گرم سید انبیا پوشند از اینم کلاه و جا	ربانم اگر کو سر ازین غم بگردم بکرم عدو آسمان که را تو بنی بود بر صواب مقرر نمودند اهل اتفاق منوذر آمد در اینم قرار بکین باشما سخت گویا کنند بدانستم آمد ز جان زوال و گفتند چو که مویان چنانست امید از شفیع ام با و از گرم سید انبیا پوشند از اینم کلاه و جا	چو اینجا که برب هم از اینم رو و ملک و ملک و سر با باد ازین خوبتر نیست راز و کار که چو شب شود در و صواب برو با سبب دین باشند چو دیدند که سیر کنند فضا که با باغتر خون می برید چو بنشیند از فانی حکایت غم چو پیشی ز رفت و بر رفتن نمایند که گردید سخی بچند از اینجا که سیر کنند رو چو دیدم که از رازان فکند من نه خود و بر و از حصار من و اهل من از اینم که هم بخت امانم ز مهر و نکال بفرموده اند که مردان دین ز شمشیر و از نیزه و دراز	برادر و در و زاین و در و در تو کو این و در و زاین و در و در کنیم آنچه گفتی بخت و سر دران و زینین یارم کنند رسانند که در و زاین و در و در برادر و در و زاین و در و در گفتند و بسته و انداختند که آمد سیر ما کن از اینم را از و در و زاین و در و در بر و در و زاین و در و در حبیب خدا از و زاین و در و در یهودان عار دل آمدند نمایند در جنگ جبهه غلو زادانش گشتیم هم گواران برکت آمدم از زین و زین پس از فتح آنرا از اینم بجان و کلاه و مال عیار کنند سپهر اسب و کلاه و زین که خود اسوار است بعد از کار
--	--	--	--

جمله

از آن سو و هوان برکت رود
سوفی و صعب که در روز
چو آمد سحر خدایان دین
اما مستحق شرف این
از منور آمد نری آنجانب
رسد نزد خود را بشوق
برون آمد از قلم با اهل خوشی
پیر و عینی اسلام کرد
بهر جا که اموال خود را بیهوده
بیکدیگر بمان قلم را بر آید
جواز فضل برورد کار خود
بقدر مویانند از آن دین
بگذشت به بستند صفی از
پنهان از دو سو و خیر بود
بدین نبرد و روزگار
که بر لبه بود از نهان
که غیر فرض و موهوب
وز آن پس نیز برسد بخیر
و این نماندند و بر صعب

در آن نینب و با و بر روز
روان بر رخ از آن کشت
به نیست سوزان نهادن
مخوفند از آن با و افتد
از آن سو بر و بر آید
نماندند از آن در حیات
بیامد رسول خدا را پیش
مسلمی و انداز صدق گفت
نهان کرده بود و بیکدیگر

نماندند از آن قبل خدایان
که بر کار بر و در روز
که بر لبه بود از نهان
بلا میفکنند بر یکدیگر
برایش نه از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
که اعوان و انصار خدایان
ز قلم و عطا کار و در صعب

بر خستند برون ز شوق و نماند
نماندند از آن در حیات
مهمانند از آن در حیات
چون شد نماندند از آن
ویران دین نیز نماند
بحر کلمه و سعادت نماند
زبان پرورد و نماند
بقی و در پیش نماند
پس نماندند از آن

بقی و در پیش نماند
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات

بجا بماندند از آن در حیات
ز بیم ویران نیز نماند
بدر که رسیدند وقت نماند
طلب کردم که بفرستد
جنیت بر اندازد و حیات
که دادش نماندند
از و عینی ایمان نماند
نماندند از آن در حیات
در آمد نماندند
وز آنجا سپید نماند
پس نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات
نماندند از آن در حیات

نماندند از آن در حیات

شنید این حکایت خوشتر چهار دشت چشم مبارک زید و با بود درین بدولت گفت خاتم من رسامعنا چیز گفت را و که نه یونما و با تخم امب میباشند چنان بسته بیدن برهم یکانچ کز و و و مان نمود کنانه چونک آورانه بود چه کردیم با بسپهر بلند ز کین هر در اندک بیک ن از نیم نماد است فکرم بجا بگویند ما جیت را رشتا سخن گفت هر یک در انجمن پسندش نیاید چون گفتگو نوجون بسته دار ز کفن بیکان بیان چنین گفت مر حباب در اندم که بعدید با افتد نمودید فالبت تر از اضطرار	دلش گشت از صبر و طاقت بدان حالت به خدا رسد نمود از چنان صفت زوینم چهار قبوسه در قیل و استند که بیرون شد اندیشه بهیم که آیند ز دشتش ان بهود یک آه سرد از جگر کشید که از کین با نجه مار افکند بر نشان کند جمع مار کچ که فکر خایه کنم زین طای نماید ره من قدر شما باندازه دانش خوشتن کنانه نور مر حب آور و رو که دارند بر تو نظر همکن که از ان مور بهتر نا محو نمودید کار که آید بکار زیا موزه کند یادیده آب	نیاز است و بدو نوصف ز نیز ب سفر نور خیر نموده بر بار و بار و خوشتر کین در افکند نانو که مستغنی کنانه حو احوال دید انجمن بر مکان کردش حد و چنین گفت ما دیده خوشک وزان پس از نیم ناچو کند چهار در بر احوال اولاد ما شمارا بر این همان خوانده ام چو کرد این سخن را کنانه تمام و با دگشتین کنانه نبود که او بود خاموش در آن مجلس دل و دیده ما همه سوزست چه گویم مر انا ب گفتار منیت شنیدید نام اسلامین ز بسید روانه بهمت بچند	که بدین سخن خوشتر بچشم دل آنرا هر اسفند که شد فتح قلعه و حید روز بیان میکند فتح آن ستند در سزا عدا رین بدان آنکه بعد بدو نوصف بدرید بر خویشش از بیم جان برفتند از آن با همان او ندام چه دارد با آسمان سیدار دیگر چه افشون کند بر این مار و انچه آمار ما که من خود در این کار و مانده ام بهودان شود و ندر لب کلام که آن گفتها عاقلانه نبود بدو گفت ایش را بشیر گش اگر هست امید ساز و رشت که حاصل ازین گفته چراغ سراسیمه شد از هول جان کشید بر سر سیرا و رشت
---	---	---	--

این نام

هموز از شما بود به خواه دور
بسیار در پی پی ره وار
نزد من نهان بر خاشاک و جل
همینست آمار از قیل و قیاد
فرستیم در خفته و عیار
پس این قلم را از دستم
و زحمت از قلمم رونم
کن نه ز او و نه ز او گفت
گرفتند پس از دستش
چو آنکار از بد عاب خفته
یضایند که روز از اصرار
کفایت نموده از دست جمع
بگفت از خداوند روزگار
خدا مرده از جوع و قحط و غل
هموز این دعا بدر ز ابله
طلب کرد آنکه کار و سز
بقدرت و بختش آید جاب
چنین گفت آنکه با صبی و سز
بباید حق کرده دل استوار

که دید خود را زبون خود زود
که آنرا بنیاد سازد کار
که ناکرده به جگر عیار
که با ششم با ششم در جبال
بوی قوس اندر به منار
همه رسان رویان در نیم
میدان در آنکه و جگه آورم
که اندیشه است با تو در صفت
نهان را بدیدم ناک و قیام
بعین خورشید و خشت
ترصد افتی بر روزگار
ز بس زاری جمع تر در کوع
و شسته زرق از آسمان
بگردان ز در ماندگان ایله
که آمد جواب حاجت زرت

عنان خود کرده از کفر
چو من دیدم که خجسته فرام
کنونم ز فتنه است از دست کار
بدست که هستم به کم و کاست
چو آنها در آن در بیکند جاب
چو دریم انقلوب مستقیم
تا شوم کار مگردان جگه
همینست قدر و بخت را بر
بسیار تا از زده کوب ز
در اندیشه بخت و بخت
ز صفت بدین و غنم در دود
مخوفند از آتش و دعا
نخن بر سر تا توان زار
بفر قلم و قلم بر دستشان
با هم شد بر سر مکتف

خویدید در نیت و دیوار
نهان در شمع خود و نیام
بیکبار بشید که استوار
که در شمع نماند در دهنه است
برائیم هم از من شکستار
نشدند ما را از نیاز و غنیم
که باز آید از دست و بخت
بدین کار را بر تو باد و اصدار
روان نموندند لور و صرار
که خود طعم از قلمم بر و ن
رفتند ز در لول خدر
بر آورد دست از زوایا
که در دستان در ره و نیشار
که سر در آن فتنه بیکران
که آید در صواب و نکت
لوار فلک بر صورت و ن
باور است خورشید و آفتاب
که بار شما با دستان آون
رسید خود را اندر ز یاد رنگ

کردان

بجوید ابو بکر و در میان بر بگفتند که مدتی همان فرج و بر و نه شمشیر بسیار خود یک کس نامور شنیدم که از جلیقه انوار مکرانم رفقه تربت آوردم یکمشته کردم بر دوش جگر پیش گفت کارش میسازد برایشان بازیم با تیغ تیر پس گفتم در غره جان من دلیران دین هم بفر کام عالم است چون تیغ با تیر دویدند بر و در هم از تیر ویم تیغ اکلند در کارزار نظر بر لوار بجهر گماشت ابو بکر خدیو با کس قصد او گفت این در گشت از دین برفتند ناچار مردان همه ویران چو گشته از قلم دور	نور در روان گفت ای ملک بگرد او بپوی بر او نگاه کشور در دوازه بانان درش بلال صفت کشیدند ازین نمودم با هم و لیران قرار بر انداخته گشت آوردم وینا بر کردیم با جار و شرف که از اهل دینش میارم کما چو در پیش و شنیدم امروز بیکار تابش که خوشیست کشیدند شمشیر ما ازینا چو آتش زده مشتبان هوا بنا در فر ملک تیغ تیر یتم بخیه در رخ بر و در کار که آنرا ابو بکر در دست داشت نخواست استادن و فکرو که راسته ساندب لایق که تنها شد از دینش با فر گفتند ترک بین با سرور	و در اسرار حق و کمالش بسیار در کارش از جانب بر آمد ز در شد میدان زرم ابو بکر هم با سپه در رسید که امروز دینش خطه تا توان و کجاست من به کسر کران مستم بر پشت مردان و دین که با من بگرد و با و درگاه بهودان بگفتند و فغان ترا بر آنگی که جبهه و فغان بگفتند از خشم داده بکمان و در میان آتش از و خنده بنای نشان از زره کرده بر آن شد که بهنگامه دار روانش بر آتش غور بدل گفت میاید که لوار مکان گردان که گماندار بهودان بر پشت از تیر نور در فرشتند از گشتن	چو دور گرد گشته فغان کشید برین بچو اکلند بگشت بدون کس که دست بر و در زرم برابر شد خواه صفت کشید بگویم در زرم و دشمنان مکرانم رفقه تربت آوردم چو شیران شد در دوش جگر همان به که بیکار و با کس بگفتند خوار که میدان ترا بگو صفت مومنی شد و دین سیر گرفتند بر دشمنان دماغ بلال از غضب بگشت که با هر بفر از فغان دراز دران عرصه کارش آمد ویر که از وستاند لوار از فر بدر برد از پیش استیضیا پیچیده از نیم راه قرار بمانست قفسه کرده فتح و ک چو در غم و باطل و تمنان
--	--	--	--

۱۰۰
۱۰۱

نشسته ایم در وقت
بنا بر بخت نشان از کرم
پس از خدای سید انبیا
چو روز در کجای صوفی میاید
ز طاعت پر در خست خیز
برو یکسره با نور و کاه
گرفت گمراه از راه
و در انوار کبریا
جست و پیمودن چو در شفق
بخت در کار از آن خفت
باید بداند بیدار
چون گفتند از این جهان
کفایت این و همین زدند
سایه پیمان از دو سو
ز قاره خورشید و کرب
چون از دلو با هم آویند
رسانند خوف و قوس لوا
عنا بر این بخت از دست کن
چو در کور خفا نشیند

بر آید گمراه ط
مدارید و خود را در زم
عمر طریقت در جابر و کر
زمن و بیان کند خود کاه
بنا بر است کردن در عدول
مدیر انکه سیاه کوان
بخت در جابر از لطف گفت
بر آید استغفار از بر استغ
که جوایز بخیر آمد بخت
که باید بداند گمراه پیش
بهودان هم سپید بر بخت
عقوبت در اولان رو بهم
هو که کس و کاه هر سیاه
جواب در رسیده آویند
عمر طاعت استقامت با
که خورده را ساند لا در
در این لحظه در جابر نشیند

و در سوختن در وان
که مدام از لطف خود کاه
لولا در جابر و کر
بانی نایب در ان کاه
زمن و بیان کند خود کاه
بر آید استغفار از بر استغ
که جوایز بخیر آمد بخت
بر صفت از طبع فریاد
عمر طاعت در جابر
بهیمه او و زبانه کیت
از انوار ان اسلام تر
منا و خفته انشای زار
بلکه انرا کفایت است
در آن دم در جابر نشیند
بمان زار بر بخت نشیند
بلان در زو و خور نشیند
بهودان طهر کرده در جابر

بخت بر سید المومنین
بنا بر بخت در این حصار
بر خستیدن در سوختن
جهان گشت روشن و نایب
که باید از دست ابرو زهر
تدوین کاف و ای نیک
صفت خود و خصم را اند
بر جفت کاه و سیاه
خود است رفتی تر از این
سپید از این است و روشن
چو دلو را این صف بر کشید
زبان و درشتی در بخت
بمان در جابر نشیند
سنان نعل و طهر و خفته
فغان کشیده کاه و خشم
بخت تنج با چند خود در
که است نفع در دست بهود
کس لا شد سوختن در وان
لولا در جابر و کر نشیند

نشیند

بجز آنکه اگر از دور کنم
چون گفت راو که موت
نشاند بر دهن که در میان
نشست از برین جوانان
بعنوان دلبران رسته نهاد
نمود در حیان دشت آوردگاه
در آن قدم تقصیر از افتاب
نهنگ و زرم بود شمشیر
کمانها چو شمشیر علم بادبان
بچرخ نهادند زو چرخ شوم
یک قطره دیدند بر در کوه
بدیوار برج ضعیف حصار
بدعو غرور شکر بر او محوش
بلا ترا چو افتاد بر در نظر
بغیر از حبیب خدا رفت بر
زمنش بند در غرور خیمه گاه
تقصیر نمودند جبار چنین
هم از بیم و شمشیران دل
نشسته عاقل ز انجام کار

و ران چند صد کوشه
چو رفتند و قوس آتش
که بشیر خوار اسلامیت
باقی است بفتح و ظفر
ز ره پوشش کشند هر چهار
ز این قیامان آینه کلاه
ز ره با چو امواج و مغرور
که بر ماهیان کرده بشکین
تلاطم در و از رکاب عتاف
که سگش که از زنده نوم
که نشسته زمین بذر بارش
چو کوه احد سگ زنده نگار
چو آینه هم چو لاله و چرخ
بها در دعو او شمشیر
دل جمله از شک که در بید
بوفود و لاله زنده سپاه
در آنجا فرود آمدند اهل دین
هم از مافوق شمشیر
دل از استوار و ز استوار

کنون میروم بر دستان
نمودند القله را استوار
از میوه بایند و بایان
بفرموده نایامور بر دلان
نمودند لبر خود را استوار
که نفر که رود قدم نشان
بروز زده ترکش بر دلان
بسیار در آن بحر حیران
پس گشت آنجا که از
چو رفتند طر در آن زمین
اساس صابرش نشسته
سطریش افزون ز نظر
نموده بر آن کوه پیکر حصار
بگفتند اینست و اینست
چو القله بر دامن کوه بود
فره آید از پایش دور تر
یهودان ستاده بر حصار
و یا غره بر حصن خود بشیر
نرم نغمه نمود از نور جبهه

که گفتند و از برای ما
ز آلات حربه و مردان
شاه میبایستید اهل سلطن
ببندید بر کنیه جنت نمین
گرفتند در خانه زنده قرار
ز قولادیکه خردند روان
بهر موج فوج ز ما هر دوان
چو خیمه کوشه ترا نشین
روان شد از آن نشاندن
در اندر نظر نمودار گشت
سگش بر زمین بر وجه ملک
بلند ز طول اهل بشیر
ز یک تخت آید در استوار
که کردون بر این دربار
بر اطراف از زندانبوه
بجای که از سنگ بنود اثر
بسیار چشم خود کرده جا
که کس را نبیند فتح کند در نظر
که بهتر ز تعبیل من در کف

چنین رفت آنروز و شب
چو روز دگر طاسی سپهر
ز زیر سپهر پوده نشیروان
گشت بند از بهر جنگ
چو گشته حاضر در این دین
بران لشکر اورا سپه دگر
که سپه پارس پیش فرستاده
تیندیش و دلدار استوار
که بدار تو نیست مردان خلش
که در دو تیغ از دو جانب علم
که باشد اگر کوه بر راه سیل
بکن آنقدر سعی در کارزار
سور در روان گشت باهر این
که نامداران خیر زمین
نایب مان میدان جنگ
چو نینیا که فرشت خود
بقرآن او هشت نامدار
گفتند غرور بر این انجمن
بیدل بر این گنجی ز تو

عکسش زمین گشت موقوف
کزین پیش جان نیش در جنگ
طلبگر درایت رسول این
زاندا که گشتش که ابر کرد
که بدار میسان کرده
که با است نایب پروردگار
ز پایش چو نایب گذار پیش
بصیرت و ستر ز نایب قدم
که او در کوه بناچار میل
که کبر ز دست به طاق خمار
بغرم طوفان گشت تبیان
رسید از آنکس جنگ ابدین
که فوج عدو میرسد بدین
بقومود و با شمشیر جنگ جو
باید که سبک می رزار
که فتنه برگردن خویش
برون آرازد از میدان برو

برآمدند پس با یوان بار
بقرآن او پر دلاان دراز
بقومود و با پیش آمد عمر
بگفت بکن و بهوش و غار
یهودان اگر برون نهند
که بماند بران تیغ و تیران
یهودان نایب اگر از دهم
شکر نایب با استوار
جوانی در فوج و شمشیر گشت
بگفت این و بدو خط و لعل
در التور هر دو یکدست سپاه
ز برق همتان گشته دروغ
یهودان دویدند از دیده گاه
به بند و با و دوان کمر
به گفت و در جنگ نایب زمان
باید گفت و خف در گشت
ببین گشت این گشت نایب

بقدر سراجی موز و زوگر
بر آورد و با شمشیر طاس مهر
بقومود و با شکر نایب دار
بر فتنه با کبر و تیغ و تیران
لور با و داد خیر البشر
سبک بتر نایب بر حصار
بمیدان در آید و جنگ آوردند
در آید خصم نایب و تیران
منه پیر خود را به پیش گام
کند دشمن از لایعلا و خوار
شمار لایعلا را که نایب است
عمران بر دین و دست قبول
بر دو دین بان نوره از دیده گاه
پیش اندرون زانیت مصطفی
بر حشمتش کامه سپاه
به راه پادشاه سوار دگر
در یک روز عهده در یکران
بایستی باید از سر گذشت
که آورد و لشکر نایب حصار

برده ایچانش کی کونهای
لرفته نوار کنه کلف
بمیدان برفت آن بهودیه
وز اسوباید عمر باسیاه
چو افکنده خارش پیش آن نظر
مبارز طلبگر دیر دشمن کن
ولایت غایب عالم بهود
مبارز طلبگر دیر دشمن کن
بسیار کرد این بر آن کس
نیاید در کس پیش رزم خواه
چو با کید سالار شد بیشتر
بایکبار از تا تو لایق تر
قدم رنج که خود درین زنده
وز اسوباید آن شده خنده
ز سوار که در حرب رزم خواه
از آن سالار حرم بهمان
نشد بیک چرخ نمیدان بعید
بهودان پس آن بر خیزند
سنان باوشنیر نند علم

که نایب در در آن بجای
بر آراسته فوج و بر صف
ز دل طاقت ز نفس و شهنش
بر آمد بر ز منش یک ز ابدین
بنوک سنان مرد درین ایود
بمیدانش آمد سوار در
ولایت آن خلف مرد
نهانند از ابله دین زنده
کفشد مردان بر خاشاک
که مالکتر ایم و تو مهتری
بگردان ز این بلا سیاه
ز فوج و ز خاشاک
بسالار در با کس سپاه
نخسین و تبر او تر زبان
ز بسیار کن دل بر مید
با صحاب ملک در او میخند
دبران دویدند بر و رزم

بقوان او خارش پیش روان
در آمد ز دریا شکوه تمام
مکتور بر آنکس نزه بیت
بکشتند تا بهم به تیغ و سنان
بر آورد ازین دزد برین
گرفته یکی نزه هر یک کلف
چرخ خیزش از پاهایم جا
عمر و ترغیب مالک
که کس خفا کی کر محاف
بر در فزونیا ز ما عمر
سیاه و شیطانی هم در حال
ولایت بیخرا کنه بیار و از
نشسته نظاره و شن کن
بمکش خارش پیش نبرد
اشک بود لبان در فوج
دبران دین بهم به تیغ و سنان
چونند کرم نهاده کارزار

لشت از بر سپید بهمان
بر آمد به آب کنه شیر از گام
ز خندق گذشت و غنایان
بیاید پس و بر شتابان
بناد و رو که رفت چون نعل
هنر نمودند جنگ او را آن
شمار خون اولاد کون
بکشتند تا بهم میان و صوف
بکشتند آنکس و دشمن ک
ولایت بختیبد از جاس
بگویم حریفی که بود خلاف
کس سالار مردان بود مرد
که آمد در و در و در قاتر
کن خانه سالار و کس
بهر خم او کرده صد آفرین
بهمچو است از ابله سلام
که باید گفت نایب و زار برفت
سنان گرفته بر مشرکان
ناید ابله دین ز لقمه سوار

چنان بپوشد مول از سر
بهودان طغیانه و نه قوت
بهودان در بان طغیانه
بهیم نیت کور و جوان
بزد بکوه اس برتر و چنین
پس آب برش حیرت
بقوت و محبت استند
زن و مرد و پسر و جوان
که از غافل از خوشی بجا
و از آفتاب کام افکار
و از گرم لبش نصیب
که اکنون کور منزل خود
رفتند یک بار خوشی
جو روز از دلم آفتاب
لوا صاحب ضار و دفع
میا و بر دل از مهر
کوهر آن رقص و شوق زلف
کنون که مانند صفت
چنان بر روز آتش زار

که نیدیم ز خاطر
بدر و نو و نماز دست کنی
دویدند انقوش لایزال
که کشم کس نه بد در حق
ستر از خوش کرد با کسین
گرفتند بر باز و باز
دق و جفت و از طرف
رشد در دست و پا کین
دور روز در خانه از غم
رفتند نزدیک لار و
مرا فکنده به آری تلبیس
بر آمد ز دست سر آنجیب
با و اداس لاری که محض
که انقدر در دل خود قیاس
رفتند بر اصحاب کاست
زییاری که و نه از پر و پا
که از زلف و دهن برادر مار

رفتند از پیش قیاس
بالباقی شد در بر تاج پیر
گرفتند هم لاری غم و شوق
کن نه چو دیار حس بدید
بر آفرین کرد و پوزش غم
بسیار از دوق خود دوست
نشسته یکی بهم شکر کان
قصای خندان ز نور در
نماند در شد و مایه شب
که گذریش بند هیچ عار
نراز کار کرم و ز حجاب
طلب کرد و بیک صفتی
بگفتند ز نور و ز تاب
همانند این صفت بر کشکان
شما چه نیت و نیت
کو ایند از این نیت
ملا با روز و کوشش

بجای از این مناسب بود
رفتند با و کوس و نقر
ز دوق طغیانه لاری
بذوق کامشش پیر و شیر
میان بلان پایه کشش
بهر بر کشش و کس که بدست
کشید خند و طعنه
با حوال آن مردم به
که دیگر نیت در خطاب
سیما تر کشید هم فرار
بقوت انقوش و لاری
ملا فی امور و خود کشید
و نیت که سزا فکنده کشش
همان در و لاری و نیت
باین مردان با و خواه
که از بیم تیغ نیت و لاری
گرفتند با و تیغ و نیت
نوم برش با و لاری
بکند از دوق و نیت

که دایم لطف و کرم و کلام
بدون تو بدینم حصار
بختند از جان بدو قیام
یکجانبه جمع بیرون جوان
لب و لعل نظر مستانه کوی
که یکجانبه جمع مردان دین
میشد از بهرشان چو شیر
فتر و نمر و آنه با بخت
هو اندر لب و لعل و شیر
نمزد از تر اعدا حذر
گرفتند در را بزم و شربت
همان وضعت سهل بهر قرار
رسند خود را بجنس قوی
گفتند که سسکه یک کنار
به سو که از ذوق شربت فتنه
ز سبب از غمت و خواسته
گرفتند و گشتند و انداختند
حبیب خدا محمد و درود
بوفود و سعادت بر دین

کن بدینست شما ای حصار
بفرود وقت یکی و چهار
نه از ضعف یا دونه از ضعف
لو اگر ده پیش و خود از بار
بدر و از ده و زنها و در و بار
کشورند بر یکدیگر و در کین
بدانگونه را بر برابر کریم
بسک و فدا و خور و در چرخ
بیارند که بخواهر مطهر
کسته خور و در چرخ و شکر
بهودان ملک و از شربت شکر
غنیمت شمرند اهل حصار
رخ از بیم اسلامی اندر و سر
که تل کوه بودند اهل حصار
بدان ملک میخواست و دل فتنه
چو باز چرخ بود از بار
بسور عدشان روان گشتند
برایشان با نفاق و قیام
که ریزند گشته ده مارا خاک

حسب حبیب خدا بر حصار
بماند پروردگار قوی
تو کفر حصار ز تو یافتند
در این ز سبب کشته غرق
ز فکر که موس بنیان داشتند
بماند در و از مار و در
باطل ازین رکعت و دما
بدان ما و دیران ملک کام
برفتند یک اهل دین بهر سر
رسند خود را چو یلان
نمودند در و از ده و از شربت
برفتند از سمت و بکروتن
و از بنو ایران فرورزگر
ره آمد و شد نمودند باز
بدیدند غمت کران تا کران
نرخندیم یافتند از بهر و
بسیار اصحاب و بکشت کام
شیدیم که از جمله کشته غم
و بیز از انصار خیر الدنم

چو در کوشش گشتند امان رسید
بن زور آورد و دید از نوبی
چو شیران سوختن و فتنه
ترامدست و سیر کافور
بدانست خود و فتنه و شربت
ازان پاسبانان ترخا
بطاهر و یا هر رفیع کمان
بر غمت بران و کشته از ده
سیر کرده لطف و رحمت ای
بدر و از ده و از شربت
که در و از ده و دیر اهل دین
دل از غمت و فتنه و سر املون
شکستند در را بضر و تر
برفتند و فتنه و با صبر
هم از خور و دینا هم از غم
نمودند برون ز ملک و خود
ببر و دند در پیش خیر الدنم
خیزند و از غم و تراب هم
که عبدالله از در انصاف

جمع

همیشه خواهی بود که در پیش
چو دیدنیاری از آن ایام
بقوم و نایبک از مومنان
عمر و لعنت بر آن مرد
که او دستار خدا و او
پس آنکه صبر و وفاداری
عشق و هم آنجا زینت بر
نشدند از نور انوار خوش
چنین پایش و او شیر خدا
بخراک که از قد و متجدد
نیز گفت از بس که با عیال
و در آن پس که خوشتر بود
بیاسی از طاعتی که آرد
چه آید ز دنیا و جام و سبو
دو بالا کشد ام را بلند
جهان منحنی بر نشو و نرسد
برون آرازیست مغرور
ز باغ قلم حسن بیل و هم
نایب بناید این و بیان

درین معصیت تو را بود
ببر و نذر در رسول خدا
سزا که هست و مهندا چنان
بر آنست از آن سید المصلین
بر و بعد کردن سزاوارست
در انفس و خیر توقف محض
نیز شد دمان شد و او را
چو دل صبر و او را شکی نیست
که ای آن پادشاه را تو بیا
چگونه که چرخ فوج از منشا
می و در بدل هیچ غم زین عالم

ز با اختیار دلش مردید
بر آن مرد و شد نیز در قصید
در آن یکم نه انبیا
بگفت ملک و انجین ار عمر
محل گشت از گفته خود عمر
که اسیر کرد و سپیدان ملا
گرفت در آن غرض و خوشی
به پسرید از در لطف انبیا
بجای خدا و عظیم و صمد
کنون که دم گشته دور از
که دانده غیب از این مرد

بسر غر حیدران مرشد
بمجلس خود کرد و او را در
بمجلس داد و او را سزا
مدا به تو حکم شریعت مگر
بی خوف بجای و دین
از آن شدت قحط و فقر و غل
نیز دیک حرف یکدست خشن
که چو گشت چشمت به تراب
نذارم در شکوه زین بر
زودار تو دارم بالصب
نفاختندت قوت و جود
بدولت روان شد بجمع همه
سوار و خم آروغی نه آرد
که دارم مستر به چشمت
در این دستان بهلوان گفتم
صاف زبانه او دستم زخم
که صفی از کتب باغ بهار
منحرف از دهم جان ز رخ و آ
زبانم که امیر و نه شاد

شسته تا هم به نهم شراب
وزان سوسه سپید که خدای
که برسد کمال جنت و نوار
چو شیشه لاله درین این چشم
که فرادانید فضل خدا
خدا و بوی دوستداران او
که لا خداوند ازین رنگیت
ز جگر که بویند با اعتبار
که هرگز چو آن روز در عمر خود
عجیب و که این آرزو نمینمود
بخشش ز لب لعل ازارش
کشت باغ عطر تر آ
در اصحاب کینه های خوف
برآمد حور از جیب این چنان
در انصاف باران بدوق لولا
برآمدند و نیزه یاروان بار
کله خود بر فوق و جوشش
نبر او در آمد به پیش
و یاد داشت المقدار جهان

حکایت محضه نایاب
برفتند پیش رسول خدای
بود که ز آب خود عطا
بود فتح انقلید و نشان او
علی خود تحقیق دانم نمید
بخود یکی کشت امیدوار
و آرزو بر ریاست نشد
مگر غیر و ارشیده لعل
نزدایمگان هیچ در خوش
نه در منع تو آید از عطا
بخود هر کسی است دل نمینمود
که لاله دمد از نفیستان
شده غرق آید در شایه پا
دویدند یاران آمدگار
بهشتن گمان و بدوشن سپر
که حاضر مگر نورایت
سر خورشید در میان

که بگویم ما چقدر دشمن خدای
سرافنده از شرم و غیرت پیش
که کز ارشیده بر دفرار
چو صادر شد از شایه
که تواند او دید در شین
روایت کنند از عمر این چنین
بزدلشیم خواب با بیدار
رسید اینچنین به غم و غم
بخت بر آورد دست دعا
بگفت اینچه ز او و خاوش
در حرف تشبیه این رسیده
شد از عکس آن لاله اش
برگاه استیدند از انجمن
نخ آمدنش سعد و غم
و کز ترکتش هیچ کین بر میان
چنین کرد هر کس بدوق لولا
اینها و غیره از جیب

سبک شد و قسم لیس را
بگفتند تا بپایان راز خوش
چو سازیم لکین که سر داشت
بگفت ای چنین بر سر انجمن
خدا و و نه بر بود و و نه
عجیب و راف و در انجمن
کی او و غیرت نمی کی
که گفت مگر سوز حد
که من با ششم لا از انجمن
که و نمود این شب پیر چنین
بگفت ای خداوند از اینها
صدت نیزه بخود در خواند
ای از تره شب روز شش
چو صدف گشتن منورین
چو گلچین که آید لیس
بدوق لولا کرده ترش
کمند شین باز و در انجمن
در انصاف پیش بن جلوه
بر آورد از جیب این

ز امحاب پیر سید حیدر گنج
علی طلب کرد و خیر البشر
بجان نفسی کان بدل مغرور
بدل گشت اتمیدشان باطل
یکی گفت از ان جمیع امیدوار
نکرد التقای خوش شری
ز بس فوق سلیحان جامدیم
کنون جیک زان برار اچویر
خدا را حمد و ثنا کرد و یاد
و یاد داشت چون چشم نورید
نکشید بر از مهر و رخ پرور
بیاسج بکفت اول اوصیا
بر پیش خود خواند از و داد
سند از قیض آب و ان نیر
ازین در و وار خود و دیوا
نزدیم و کار از مدح و ثناء
سنداده چو در پیشش انبیا
یک کردش خدا انجباب
بیوشن بخوشش نوز خود

بهن شخص با سید جان آفرین
طلال آورد از در محار
که ابر در جهان تجت که دگار
که در دستش خوش دوار علی
بنزد علی فست و این فرود
که خواند بر خودش و نیر
پس آورد سور و جوباد
بکف نکت بر دوش سلیحان
چشم گشتش تبسم
که از غم افسر انبیا
بر انوار اقدسش بر نهاد
چو خورشید روشن و چشم علی
نهاد او را بوضو باقی
نه کرمانه سر باشد کارگر
چو شمع از ادام خدا
وزان پس فرمود یا تر
بر اندازن بهر جیب بود

بیامد خوش اخوان جمیع
شد از خود دل سینه تملی
علی ساز کرد و عاجز و رند
بسمان بفرموده لشکر یار
که این شیر و زهر جنگ خدا
غضبو خوشنید از و انبیا
روایت بد کرد که عرش شاه
در آمد چنین از در پیشش
پرسید از فرط لطف انجباب
ندارم جز این شکوه اینم
بچشمش بریان مظهر کشید
دعا کرد و در حقش انجباب
روایت کنند از غضبش
وزان پس علی پریشش
مانده نشانی چشم از رند
کنون نوبت گشتش بر و گین
چو خیر کن شیرین شکر کن

گشت این باب خیر گنج
که بوی آینه آسمان طغر
که بودند امیدوار لوار
که گشت از تنف هم نصیب علی
نیار و که در پیشش با سید
که انجباب او را نیر و زار
نو بود در مراد و حدیث لوار
ز حاجتشان دان بدو قیام
گذشت ز عرشش سر عرو
چو افتاد بر و رن سلطه نظر
که چو نشت چشم نو یا نور تاب
که فرمود از دینت مانده ام
ز اعصاب او در درابر کشید
بکفت از و زین آفتاب
که بعد از دعا شهنشاه دین
بایستاد بر دست بکفته سر
مهیتر میدان شده عین
که فتح در دست تو جبین
شنید از رسول خدا این سخن

بقوان بر ما ندر چشم و
نخت او بام خدار نجیب
نمود جان بر سرش نگاه
که شیرت یوشین و یوم
درافت در طاق کمر گشت
نمود جان در زره انجانب
چنان تشنه شد تیغ بر دروغ
چو شیر خدا بر کمر تیغ
بزد جبریل امین طبل جنگ
سیر و پشته انجانب
برو چشم لار و عقیقه
طلب کرد پس است اندر زنگ
بماند پروردگار قدیر
مردان رخ خون از کارزار
که باشند همه شیر خدا
بگشاده انوار و سحر جواب
بر آورد پس دست کمر
نه از غریب نو خوار گشتند
ترا کرده از بدو مطرب بخود

مرکب از رسته جان پست
کله خود آهسته در کشید
که یک گوشه کرد زبالا راه
بر آراسته تن با یک جنگ
جاک اندرون تخت قهر گشت
که بنزد در اینک آفتاب
که جوشم سازند بهنگ
طوقه او خود مال گشت
که کوفت اندر از غصه گشت
جواب رسید به طور آفتاب
پرو سوز خیر بگردان شیر
از تن من گمان تا یک چهار
نکردید از و یک سو جدا
که اردوشی از سببه افتاد
بر از اسکن چشم و پاز غم
خوار تو هرگز نفوت رسد
بغیر از تو معبود را بنود

هماندم طلب کرد انشیر
ز آن کلاه درخ از نور بر
ورانی پس جوشن پوشید
نزد چو بنوشد ضرغام و
در آمد باز زین ارکان کفر
بروز زه تیغ کرد استوار
حام از میانش نمود جان
بر او وقت آخر و خوشتر
وزان پس گشت نزار که
بر آراست ضمیمه خود دریا
که این فتح تر لاهم خدا مجید
راورد در و سوار اصلی دی
گشت آنچه او گوید باید و توان
به بن گنوا حق فنیز ما
بگفت ارا که محمد مجید
المر علی عبد متقا و نست
بظاهر بیاطر نقد دل ن

زین با کله و تیغ و سپر
تو کفر و آن باطل کرد و
چنان آمد بر مکرش در نظر
بزدید ما روم و ایران زمین
رسید از طبعین ملک کفر
یک برق ایران ایر شد انگار
که عقب نماند شب از آسمان
بر او خست آفتاب بر سپر
در آورد اسلام را در پناه
بیاید برسد امر مسلمین
ز لطف و شفقت کائنات و انبیا
بدوداد و گفت ایر نیز بر زبان
بدست تو داده است و اطمین
بفرمود از و لطف انجمن
بوحکم او حکم من بهیچان
که داریم امیر و شیر خدا
فقد بر در برادرت طبع
بماند ریت مرکز محنت
پرسید یکسانست امیر نان

ان یکاد

نوایش در این عزت و عباد بدین فتح از لطف جبرئیل زبان را بوسید و غم زد گفته بگفت راست مصطفی و یا محمد رسول الله گفت چنان زبوره کرد از زوال بیایم بگفت اشرف سربلین حدیث نزل و یا خدای بد الله چه برایت پیش و یا جیش خود و نیز اهل ز حکم رسول خدا در جهان گفت ای واکفی نعم کرد بموفق حق یا از کم روش وزان سوختن دیده بان بالدرد و از آن حصار که ناکه زوایان کنی دانش عینه در آن حصار بران گردی نسیب فزید بهاوار و عمار گشت	که شد ماهر دین مهر کارزار و ناز او را سلاطین بشدت از سید المصلین بره رو آورد شیر خدا که نازیکتر ز دست بود که از خجسته قادر و جلال که از صفتش شیر فری شنید و برآمد ز رده سدا فصاحتین طلب گشت بنو نذر است بهر گیتی بیاید خلف ز غنیمت گشت حکم رسول خدا و خدا شوم و بی گفتم در جوار خدای	کنون میفرستم بجهنم بقوم و انکه برویا علی بتر کرد از مهر اول و داغ در انبار رفتی سیرت مگردان رخ خورشید چه و غان دهنده خوش دم تیغ از وقتن بر مدار جنب طلب کرد از آفتاب عقاب قدری و بر خطاره توقف بگفتند از وانی رساند و لای از قفا درین غزوه که صف از جند بجهنم حریفی شیر	چو کرد در دین بانی هم آمد که در جبهه بر آمد از وانی بکی خشمک شیر آمد پدید	بوی و سپهر شای و سپهر دم نرا منجی نور علی ز وجد اند چو از شجاع که پشته از وانی بزدند و نیز فزوز گفتا یکی با یهودان غزا که تا دین کار کنند خدای در آورد با طوطی در کباب بوی خیر انگ بر دواز کرد بیایم بگفتند که خوش که خوشتر میروم با لوی پیدا کرد و در جبهه روان شد بگفتند و ان که دید از شب تیره موزین لشسته و دود بر جبهه بدانست کان کرد و در جبهه نمایان از وانی بدانست که از وانی که دل از وانی
--	--	---	--	---

ز بار و بارشند بخشکوه
بسر آهین خود و برین زره
بست عیان و بست علم
که گفتیم داشت کشته گرفته
بدان نکوشد و چون دیده
بدید کشته او که بختش کشت
تخت این بدعا رخسار خدا
بیکند تمام از سر خاک
به اعزاز نورست و حق حکیم
مداخ و ز طاهر حکم خدا
کنون از خود و در نشوید
بدین کوششون کن و بدید
چو حبت شید اینجه بد از و
نداشت در کار بکار خویش
که نه با اینجه بیک آمده است
بقوان او حاشی بد کهر
بر شد برادر آن نامور
گرفتند فیروز خود و بقی
چو برون نهادند و قلوبا

زین پنهان هوا پر شکوه
بپاز و کشتاد و برادر کوه
مکه بر حصار و طوق در قدم
هوار ادم تیغ و خنجر گفت
دل ناکشیدند نشیمن
بقدرت چنان کوفت بر در
که در سنگ خارافروشد لوا
کر بیان ترک بهم کرد چاک
که گردید نازل بلای عظیم
که آمد یکی نامور با لوا
که خوف تنجم بگرشت
شد از دید که کور و حبس
نخندید و کرد انداز طرب جو
بقوم و قمارت آمد پیش
همان از عمرش سنگ آمده است
چنان حبت از خاک که اکل شد
بمان جگه جوان پر خاشخ
برافروختند از طرب چون
نو گفت بر آمد ز غار از دما

در افکند چمن از غصه زین
حایل به پهلوی حریف و الفقار
بیاید بایستاد و درشت گین
فضا و قدر از زمین و یار
مکه خست بر دور و دور
که یک نیز در دور و دور
چو این قدرت از درخت نمود
بم گفت از وار مسایان
نشانکه از خنجر شمشیر
لو اگوست بر سنگ را چنان
نشیند در نام خوشین
چنان با دل زار و زکمان
ز بس بر خود کشته دل غم
بد و گفت بیرون بر و حصار
سزایش برود در کنار کشت
نشت از بر زین بگردار
سیدل بهودان تیره روان
بش در و دیدند از چار سو
کشته دو تیغ ابر و از چشم

چو کشته زرد شد زین
چو بپاشت تیغ از زمین
شد از هیبت او چنان برین
حکم و راستاده در انتظار
که بید چو سر نیزه زان دایر
بر آمد فغان از دل و دیده بان
خود شنید از دیده که کشته
که رفتند از جان و از فغان
بصد از زین نشسته کشته
که یک نیزه گشت در و زان
که یک تن نهاد ازین کشته
بآن نامور هم رساند اینخ
بر آن خوف نکند است اصلا خود
به بین کیست این پر دانا
سرس تا تیره و بنزد من آر
روان شد بر شفته از نیک
چو دیدند او را بان و نشت
کشودند در و از به بر و راو
شد هر رخ چون کار خود

چنان

ردیف

کرد

بدرستی که در این کتاب
از دست نرفته است
و در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از دست نرفته است

محمود

بیشتر که زده کاوس
شده بر تنش است موها
هم رفت با کوس و ناخوش
بشکر چمن گفت آن کینه خواه
و یار برادر از من بگناه
بگفت این و آن گفت مرگ
بر آید شکی که جان شود
همه جمع گشته بیار علم
هم چیز رسیدند در آن
بر او خست باز در خست
ز سکنی که ز وضو سوار
یکی پر دل و یکدیگر از اهل
چو آمد دین دار آمد پیش
چو از اهل دینی آن دو گفتند
و کار به آتش که گند جو
بیانید زو دار اهل تن
بر آنکه شکر که میان صف
بها و جهود اندر آمد دیر
که یک نره بالان خوردیم

گفت آورده بر لب خنجر
لکا هر از هر جوی سیر مار
و لیر آن زشت بر تنش
که من میروم خود باور ده
چو من بر خورشید از زلف
میدان شد آن شرف از او
مبارک طلب پس کنی بود
کشیده صف نهاده پهلوار
یهود اندر آمد بآن ملک
سیر بر آورد که مرد دین
بیشتر ماند که سیر استوار
بشد تیغ بر کف نمیدان کن
ندادش امان کا و گشتش
شد از مرد خورشید و خورشید
سور اهل اسلام آورد و
که آمد مر ابر بپشت جان
نیار و داو رفت نره کف
مهرنیک نره چرخ شاه نیر
بر و رها رفت از زینت

سرایش از غایت مهر و کین
بر آمد ز در زند میدان جنگ
چو آن پر دل از خنجر
شما با نهمید از بی پیش
کنم محله بر فوج اسلام
همینک تر دشت مانند
در انوقت خود را در آن
دیر بر آنکه مرکب ز جا
بدون بر آورده از گران
بپشت سیر خورد که از این
سیر خورد بر خود و خورشید
چو در دست او دید حارث
بر و اندک سیر به درنج
بچو لای در آمد میان دو
بگفت آنچنان که خون نشام
شنیدند چو اهل و آنکه
بگشتند با هم میدان جنگ
سرمه بر ماف او کرده بند
وز آنجا بنیاد بر خاک است

چو اندرون و برون نشین
بپنج که رفت کفر ملک
همه دشت کین پر ز شورش
بایستد صف بسته بر جوی
شما هم دهید با ما رعنا
گرفته یکی که زهر و مانی
سایده بودند بر دشت کین
با یک نام و در دشت
نموده که تیر از سان
که بر سر فک گوهر از آسمان
سرو سید شد خورد در یک
بر آورد خود تیغ از نام
در آوردش از با یک
بمان تیغ بر خون گرفته کف
که فولا و فک از آتش بنم
یک نام و مرد با یک نام
دو جنگی یکد از شیر و ملک
بپرواز و چنان داد کند
بفرج که غصه در هم

بمحل

بعلطید بر دست کین آن لیر
پهروان از آن حاکم سرور
چو دریا ز خورشید زار بود
سنان آبگردان بر کرد
رجو خاند خود را بر دست
چه دانسته و دنا صاحب
مکلف این و آنکه شمت کن
که از تر خنک یا کنه بود
چو شیر خدا دید در زنگه
بدل تابش از غرت در بماند
که از غره بر زور بازو خویش
در آمد بیدان چو شیر خدا
و با بهر آن نام حجت را بود
نفسی است بر مرتب و دود
و با آنکه بعضی غرور و حسد
بر اینها می گردند و الجدل
بخی خدا بر جهان او کین
و کز تر فرایم این دریغ
بخشد عارف از آن کفکوه

ز سبب پاکش خور و دهم
بغیر از خود شده دل نهاد
هم از قوم که او نهان شود
چند سبب از جویا و دهر
چون گفت کوز بر رخ کبود
که بستند مرا کرا بکین
مبارک طلبی داز اسد مینا
عناز انجمنان و مرکب همانند
هم آوردت آمد بنیایش
نیاید بر خویش و شت و فنا
ز تکلف و سرگردن کفکوه
که دانند این شایقین از او
من را فکند استخوان ز خود
کار و خوشنما را صلح
که از صدق گوید در آن سر
که با این دل و دست و بازو
ز بیم خود و الهات کف را نو

زین شد جوانان پرستجو
مکلفه خندان بصوت بلند
بصد تر با لاف و دوش غور
در آمد بیدان کین در طبع
اگر نه بر کوه خارا زخم
بنوشند اکنون بنا کام زهر
و با هیچ کسی نماند است
نزد دست بر صفت و واقف
بر کفایت پس که از پیش فوج
چنان گشت برانگیزش
مکلف آنکه خواند دور و درق
محمد یان خاتم انبیاست
پس از علم الهی عن خطاست
وزانکه از بهر کس است
کنم الهام از نول خدا
بناست زاعوان و انصار
چنین داد با کس که از نادار

بر آمد از صاحب قلم
که دست میرزا دارا محمد
روان گشت از کار خود دور
علی سلیمان کرد جوهر و ریش
بر آرم ز جابر هوا افکنم
که خود کرده رانست در میان
بماند ایستاده بر جانشین
دل اهل اسلام رم خورد
قطا و ل ز دشمن بر پیش
خوشید چون شیر و کفکوه
تو کفر که شمشیر بکوفت
که طرف مکن شکست بر ما
بود زو عجیب چشم بوزرخی
که بوزرست بر مقدم او کواست
از آن روز منکر و صدا
که بر سید ازین گویند و ال
که کشند تخریب با دست ترا
نور گشته از جمل بر ز کین
غم من چه دارم غم خود دار

تو پنهان حدیث فرار و پنهان
بر پشت از آن حوض شیرین
نذار خون نه در غصه که بود
بیدار چشمش بر روی شاه
بر آمد ز زیر سپرد و الفکار
ز لب خیم که کشید و دست
قادرش من از ره شایخ
هنوز او سپید نگرفته بود
جان خور و بیمار که در غصه
بجای کسبیه که در شکوه
بدر فضا از سر آمد طفل
که بر آن بر پشت نهاده
از آنجا که وصف خود بار
کشید بر کعبه با از طرب
بهودان فرشتد که کنان
چو در شنید آنکه از پشت
در آمد ز جا خود از آن گشته
طلب که در صفای و خود و
پس از جبار خاستن آن

که در سبب مردن و فوب
بدو گفت از آن کس تره را
چو گشتن که نشانی نمود
سیر بر سر آورد و شرا که
چو برقی که کرد ز بار شکار
کم از موش که دید که از دما
سیر بر سر از بیم جان در کشید
که آورد و شمشیر و بار و خود
که بر شایخ تر نشسته آید
قادر و از دو سو حریف در کشید
کشته بر لب هول مند حک
شکسته نفیر و دریده دهل
بیغ و زو قح و مسار
بر از شکرت طلق و بر آن خنده
دزدن که باین خوشه زود
قادر و دل و در عهد کن

زبان بر افروختن بر غرور

بیار این دار ز تیغ و نصال
تو اول بر آوردن خورشید
بر افروختن شمشیر بر گشت
بر تیغ او را به پشته
از آن برق او را که خیره
بدر فضا و غروبش سر
هنر بر زبان شاه و دلدار
بوقت زدن بر دما مضای
بر خور و در حبه از میان
بلور زدن صدمه و شمشیر
شده که در خنده مار سا
غصه ترقت از یکه کرده
دلبران اسلام و مردان
بر آن دست و بازو و غم
بگفتند بر حسب با بکار
ز غصه نشانی از فضا

خشت کشته بر تیره پس در شرم

که در زنگه نیست جاز زبان
که در خشم و امید و پیش
در آمد بطریق و غور و کام
سپید کرد و اندانکه ز سر
پشتش ز من و زمان تیره
خشت کش از عفو آن زود
در آمد چو شمشیر با و الفکار
که در برق و فضا و صدا
خندش همگی که پیکر و تا
بهودان که قند زاه که بر
چو سیاه از آن ز شایخ
که میخواست بر حسب بر آید که
شده خنده و قوم ز فضا
ز یک بر آمدن از آفرین
کشته آنکه در غم و کار
پشت آمدن دل چو فخر
بگذار مار سر و دم زده
کمند و گمان ریح و تیغ و بر
دو جوشن میوشید با لاریم

همی کرد مالان ز رخسار
وزان پس خود کند سرور
برنج آهسته آن نادر
سبب برینکل بر شکوه
بباز و کند خود استوار
چو خود را بر است انکوه
یک تیره بگرفت انکه بدست
بغیر کمر و بنالیدار
برآمد ز در اچنان بر شکوه
در کنار آن خنجر گذار
ز خنجر چو بگشت گریستن
تن و تنش چون از دمار زخم
بیدار چو بویا ز بهار
بخود غره چو خورشیدان
بتن درع و برفق خود دران
چو جرات افتاد و اورانگاه
شد چو شمشیر زمان فزیدن
زدود و گشت رخ و کفن
رگین برادر چو شمشیر دست

بمخت از دین خنجر جگر
کلاه بر آهین بفرق استوار
که است مانند گوه از حصار
برآمد سیه بر از نشت کوه
بر از بیج و خم خنجره کوه
طلب کرد کوه و در کام زین
که از نوک او چشم خورشید
دل چو بگشت ز در آمد ز جای
که کفر برون آمد از قنوه کوه
روان بهر شش از میان و
سپید لایح ماند و خود روشن
بدرخت کوه پاک و پایش تن
دو باز و بان دو شاخ چار
کمانه باز و در میج بدست
مرا با چو شش در این جهان
که افتاده بدگشته در زنگاه
برو گشت طلعه کوه و در کین
روان شد ز دود و در دور
زخم گشت بهموشش مانند دست

شد از پیکر شش کز رخ عرصه
بها و از برش سر بر غرور
برور کریم ز لاداد جا
وزان پس بر شش نادر
بباز و در دیگر کمانه فکند
نشت از بر زین چنان کوه
وزان پس بفرمود و گشت گشت
بر تخت و کتب بگردار باد
همی رفت کمر سلطن بر صفت
بیاورد شیر خدار و دود
در آمد بمیدان تخر کن
بر کوبیده چون کوه زین سل
بخت چو شش نشت چو شش
نشت از بر زین چنان کوه
در آمد چو در زنگه با غرور
بدیشش فاده هر باره شش
در افتاد شش کمانه بکند
ز بس فرزند بر خود جهان
بگفت تیغ خون بر فو و دل زرد

که در چشمه کعبه بگشت نشت
یکی خود کسکی چو از خون
تو کفتر بر آمد بکوه از دما
نشت از زین کوه رست
چو شش کمانه زین کمانه
که پس زره پوشش لار کوه
که از طبل حوای بر آید خوش
چو سبیل دمان زوبه بر نهد
ز بهار و نقاره و سبج و
بر آمد باین طعراق نهد
ببروز باز و در خود در جهان
ز کس در قلم چو در بار سل
بجاست بزر و خصلت نشت
شش چو دم از دما نشت
زمان شد پراز دود و پراز دود
دانش چو شش او بد و شش
ز بهر چو شش نشت
که شد آرد و در پیکر شش
طلب کرد از اهل دین نهد

از اسوبه بکار برده خواهد دنا
که دیگر کسی نبود آنجا
بخشیرزدان و بازور دین
غضنفر جویمیزد برسمند
یدالله چو در زنگه پاهند
جهان لیک از شکر کنش بر
چنان لرزه افتد و بر دگنی
زرق ملک سار شیر خدا
سکوه پیش فلک زاید آن شد
ز شکر شند هاید شکوه
چو آمد بمیدان ندان افتاد
چون زد یک گردید با یهود
منم گفت هر بزرگ هکده
بگرد ز زخم سپهر برین
مراد جهان کز آفرینش
بخواند آنچه آن یک جزو آ
منم شیرزدان و شیر دین
منم آره مارک مشرکان
کنون تربت است اخیم دنا

بر آردم هیچ کفر از زمین
بلز یک یک را بر زمین
ز سب طین برین افتاد
بلزید جوی از موی خود
که آمد بخت سراسر زمین
بر آمد چنان در خط طم هوا
که نفوذ و مهر او در خورد
فتادند بر یکدکسند کوه
هوا پر شد از قدرت کردگار
رسند از اجل مور جانش در
که داند مرا خبر دشت و کوه
طیبد ز منم جو بسج زنی
و کرم است آید بستم که کشت
که شد بهره مر ج از بیم آب
منم باز و رسید آمد سلین
منم ماوک و بده مشکران
بیا بر شیر آید کفتم به بن

بر اینجی چو شعله مر کزها
چنان خورد و از آن کز کشت
بچشم آمد و شست خط طم
که از رنگی جاشد بیم آن
زمانه تیر سید از آن کان فلق
که از بیم افتاد و نهمول جان
خود نیز از بیم جوی و بهمان
بدین شای و شکر کشته زبان
نم بگوشت و در آمد بمیدان کنی
هم آورد و خود را جو مر ج
نیز و یک از دنا و هشت
اگر از بر کوه غار از منم
جو کرد این ز جور انام لهور
منم گفت کفتم جوی بود
منم آنکه پرور کار مجید
منم آنکه در راه و منم خدای
جو شیرد جاز و انکلام

یدالله برون آمد از استین
که آرد نیز و در اندر خد
تا بهشت ناور و آتش و دنا
که دندان بیدل بمیدان جند
جانش و امر او کشت جانش
که بنزد هم گنبد آسمان
اود از لرزه را شود ماصد
زین زانبا فرگفت آسمان
بغا از دنا و این در دشت
تاورد که گفت حلال کن
تجسم بلال جهان آفرین
رو کرد آغاز و کمر کشید
مرامش است در دشت جند
جا کنش و کسار پنهان کنم
بغیر شیر خدا و دنا
که ما در مرانم جبر نمود
مرامه و دفع منما آفرین
در آفریده ام کشت از این
که خود را بهمن اند جبر نام

و کفتم که در دنا و شکر کشت

بلرید از بیم بر خود چه بید
که خشم غضبناک او را درید
که خواب دلالت بر آن میکند
ز حرب بوی خوش فرخ رفت
پس اول بر آنکس حرم میکند
غضنفر او عرض سلام کرد
که از قتل حالت جگر تفتیده بود
سجدهای هود و ناصواب
شده بخود از گیسوی پهل
عناز اسبگرد و سنگین گاو
ز بس کین خود خشم زنده میکند
مخود سپرد خیم تیغ داد
سپهر بزد اند ضعیفم برست
که گفت هود و توان هود
چو او تیغ کین بر کشید از غلا
بکا و زمین گفت کاه و فلک
بگفت قهر را کرد بس سوار
ببغض ده از خشم و نه ان بلب
وزان سپهر ز جابر دمید

بدانست وقت روز انباش
وزان وشت از خواب
که جید بهای ترا میکشد
ولایت حرب در آمد بچیک

شبنم که آن بنشینان هود
بیان کرد با دور چون خواب
چو شبنم نامش هود عیند
بود این دوم تو جان صاب

تا نشنفتی زبان بر کنود
بگفت با پرده و با جیب
یکی تیغ چون تخته در دست
بکا و زخم جانت چون موج
بفر که تا بس سار و نهنگ
غضنفر سپرد دم تیغ داد
دم تیغ او خورد و در هم شکست
غضنفر نایاب غضبناک بود
سپهر و زمین سینه زدند و
که و جنگ بگشت سراسر جنگ
چنان لکری داد و نشسته
شده در است موثر از غضب
که رنگ از رخشم نشد کردن

ز کین بر او بر پیشش تمام
پس از غایت خشم و قهر تمام
بر افراخت باز و چو طوطی
عنان در عیان شد چو بانی
بیاورد دست بریده و زود
چنان خورد شمشیر او بر سپهر
پس آنکه سپهر بر سر فلکند
بدان تا سر از پهل در کنار
بشورید سدره چرخ برین
زافا و نایاب او بکاش
که نایب مای سکا فزین
پرو بهر دزد و دلاور جان
بر افراخت تیغ و عیان کرد

یکی شب خواب اینچنین دیده بود
چشم او شبنم را در کمانت
بیاد آمدش خواب بنده آمد
که با دوی آورد و تعب خواب
بگردار شفته دیو نترند
بر انکار آنگاه اقدام کرد
خدا م در کاه خرا لایم
در آمد بر آورده تیغ از بنام
رک کردن از غضبش میل
خروشید و چو شید بر زمین
بر دمیغ بر فوشت آن هود
که بگفت اربک و جیشتر
بر داز سر قهر چه برسمند
بر دست بر قیضه و زوال فقر
بلرزد نایب مای زمین
تن و نه خاک شد خاک چاک
نمود آنکه آهنگ مد خواه دین
که در وقت جستن بر زمین
بر افراخت اشش بر آنکس یاد

درآمد تنگ عدو ناکان
علم کرده چون نعل شمشیر
که بکشد شمشیر حکم آنکه
سپهر مجازوی بیدار گشت
چون در جانش بود عین
در آمد که بخوابد خرام
که امروز دار و غضبش
بر دو بگردار صیر بر نه
چنان شعله تیغ او فکشد
همین دم شمار سپهرین
یکی گیر دشمن دست و بازوی
همان دم حکم عدو جهان
بوق بر مارک آن بود
دم تیغ تا خورد بر خود گشت
چو در آمد ز شمشیر زبا
قضا بخواه از فلک تا زمین
رخ دین چو در و کلاه گشت
تا آنکه خواهد سلامت روی
چو او خورد بر خاک روح الله

بدان سکه اید و صاف اسما
کشته بروناب داده که
دو دست از سرها و گشته خواه
که کشتن ز بالای او در گشت
خودش زانده اگر گشتید
ز تیغ بر مارک آن لعین
نه از زمین تاب ضربش
ز ترک عدو نایب گشتند
که تا صفی نیست ماهی رسد
رسند خود را بروی زمین
در این ضرب را اندک
بر بدن از غشش کوبان
بیاورد شمشیر و بازو و خود
بجست بر قش از زیر گشت
فصاحت اطلاق در حجاب
دانا شد اندم بر از اونی
جهان آفرین بابرک الله کفایت
کشد خویش را در پناه قوی
رسید و بکشد دیر بر زمین

بزانو بایستاد و پیرت زین
بالا که بگشتند آن قدر
شنیدم که بر دایم بود و نرسد
چنان بر سر و جان در تیغ
بر آمد بیست جان از خوش
نه از در که کبر یا
بغیر که او بر کشیده است تیغ
وزان بکشد و ذوالفقار گشت
ز یک آن برق آتش
یکی ز تیغ و شمشیر ده شاه پر
که این ضرب او ضرب گشت
رسند خود را در آن دار
چنان شمشیر بر روی زد
فنا و بکشد کلاه و سوار
طو در دست بوسید و قش ز کلاه
میچیز بر دفع کردند
بگردید اسلام کرد و شمشیر
چون شمشیر از دور دور گشت
ز قشر طبعه بخندان و نرسد

ببالا کشیده بر استن
طپانده چون زهره شمشیر را
بقامت دو دست از غضبش
مخودی که بر کوه نایب میغ
که کفح محط اندر آمد بخوش
سرافیل و بر نیل و بیکار را
چو باز و فرود آورد بدین
شود درین و سیر فخر غرق
ماند در کار از بر جان زن
کنند از برای بی جان سپهر
که طاقت ضرب من گشت
که نام خدا برده آن شمشیر
که پند اشتی کوه را برق زد
شده چو باره بکد و ذوالفقار
بکشدش فلک گشت تا آفتاب
ز خورشید خست مجرا سپهر
شد ایمن از اندم غلام شمشیر
همی خواست که هم در کوه و در
که کاه و نایب بخت کفایت کرد

دلی بکشد و تیغ منزه
سرافیل باز و دیگال دست
نشدند ناچار از آن قدر
نشدند

شستیم گران ضرب از جنبه
پایان شیر پرو و کار مجید
بر آنکس که مرگ خود مرز جا
در آید که در آن شیر نیز
ز خدای گدشته بول جان
چو گردان مشرکان این
بیاید بالا خندق سنا
شستیم که نهانش حل اش
بفت چو کبکشت بر خاک
برفتند از پیش هو دانی
زبان از سر و باطن طوفان
شما از ما هم مگر شمر نیست
زنگ کسی که از آن سپاه
اگر گشته شد مرخص نامدار
خواهید ما را بخوار آید
در کشته مردان با نام و ننگ
علاج دیدند غوار سیر
برفتند تر از درون حصا
زبالا ز زهر بخت و در خندق

گرفت بکف کردن از دما
که بر کله کوشش افتد گذر
کشیدند تخته بل در زمان
فود از اسب شیر خدا
از آن بل کشیدن همچو پاد
که حجت آن هر زبان بر کش
بر او آفت بازو کشور کش
که دشمنه و در با جان خوش
زبان را کشودند در شتم و لعن
در پی دید ما هیچ از رزم
نه بشمر ز مردان و نه از زنا
چند از شما که بدیک سوار
فتارید یار امیدان در
برون مفرستیم زهر خندق
کشیدند با چار پا از کزیر
به امداد انقوم با یصد سوار
که بر نرو که مقلند ز سنگ

چنان خون مرزب شیر او
بهودان چو کوران رسیدند
عصفور جلور بر خود داشت
بر دوامش و درع را در کمر
بزد بر زمین پا و گرفت اوج
ازین سویر خون خیره گرفت
سویر شکران شد طار کشید
رسیدند از بیم شمشیر او
که از اسب کسان با یکدیگر
به این خیره چندان که یاد
بمایند و تیغ خود را دهمید
چرا بیدل از قتل او نمیبود
که ما هم زبالا در میکنیم
شستیم چون آن اصل
بر آورده زان طعن تا تیغ
در ابل دزد که در دوزخ
زبان در نهم دزدان

بر افتاد یک خندان کلان
سریخ از خاک بیرون کشید
سور همان در آور درو
سور فوج خوش کردند درو
و با آنکه ما از ترکان بل گانم
بدست حاکم و بدست شیر
نو کفریم قدرت آمد موج
بدان جانب خندق آمد بر
بر آمد از انج کفر نهنگ
سور در در ز نمودند برو
سید و بر گشته از کارزار
در در و با باز خواهد دید
شما همچو با سر بر نهنگ
بر اسب چون بهشتان میدوید
بر و ما و ک و سنگ و آهنیم
منج نار غیبت و از زمان
نمودند و کور فرعام دی
یک کار گشته همه کجاست
عمود و شر خدا در میان

زبانم ز بخت شک و تر
در آن بجز بدین شیر خدا
شده محو بکار او با بهود
در آمد عشق تو غل کرده باز
بشمیر باز و شیر زبان
بهر که معرفت با ذوالفقار
کسی را که او کوثر از کر
بدینگونه آن شیر لشکر گن
گرفته بدین راه در میان
بدینگونه حکامه کرد و دار
بیکت و بیکت و نمود ایم
قضا را در اندم حکم قدر
بر او حمله آورد شیر زبان
رسانید خود را با چهره
یکی حمله آورد بر آن جنود
بهودان از آن حمله بجان
بهر زبان شیر برورد کار
چو در دروغند و نشند
که آن آینه در رخا کشند

بکودار باران ز ابر مطهر
نهنگ بغل کرده و ابرش
که جتن ز خندق میبند
علم خنده غله جان کداز
سر و دست میرخت از شکر
نزول بلا نمود از شکر
دو غنیمت نمود در حور بجان
بسی مردا فکند از آن احسن
و با غافل آن بجز و کداز
شده کرم از صاحب ذوالفقار
ز انواب آن زر مکه در زار
بمقتدا از دست ضعیف میر
بیامده بود و کرد در میان
سازند و بیکه بود آن قطار
که تابش نثار دسیه بود
کجاست به زور گردان شدند

زبانم زستان بود و شیر نر
دلبران اسلام از آن طرف
چنین گفت راو که مویش
بر آمد زناورد که دار و کبر
بدان کله از یاد و باران
ز در بر سر هر که شیر خدا
رسید بکدن اگر تن او
بهودان هم از چار تو خون
اگر بر شود عالم از بر و شیر
بر آن جنگ نظاره می و شکست
در آن دامی کوه کا کله
نمودند آنرا غنیمت بهود
از تو بپیر و از دانی شیر نر
گفتند آن دزد را در خانه
به پیر و باز و جیر کشی
که بر آن زدند و زد و پیر

بدان کله فترم نمود موج خیز
ساده لب خندق و شیر
چو کردند و سوار شیر زبان
بهو اکت مانند ابر مطهر
بر بر و فر و برکت بار از دست
رسانید از مار کشش پیر
بجست سر از تن بکودار کوه
بیت و ستان برکت ده پیر
ببارد کس دست حق را بر
مهر و مهر و اختر زمین و شکست
کل از من شد ز خون بهود
یک آن سپهر از جاد در بود
بدر رفت آن با و با سپهر
بر آشفت از آن خاسته که
در آورد چند در از نایا
برفتند در در و بستانند
در آمد بدین با ذوالفقار
بپیر و از و در و شیر نر
ملک آن و مانند شکفت

مجاہد کارش خدا جلیل
با کینه نفس همت خود چو
بود این هم اعجاز سر خدا
ز بسین شکر زور او فدا
زین شد محبت مقرر شد
چو در آنگاه او بار فریاد
صعبه که بدو جملہ دار
پس آن شیر و در جملہ خدا
نام خدا کند ضرغام دین
ز غشیش و ز کرب و زلوع و غم
ز بیت المقدس زینت طرام
ز جنت و ز طوبی و جنت جاد
بر آمد بر آفرین خدای
از انوار خورشید و بران دین
چونند گنده اندر زبیر و دین
زن و مرد و کودک و صوفی و کبر
ز اعجاز زینت و ولایت شده
چو از سینه زکوة در کشید
که بر دوازده که بودان پیر

چو پروانه کرد سرش جبین
که کوه را از تپش شکست
که در آب نشست او کرد جا
بیش ملک کا و سینه نهاد
بیک ملک یافت بج کی
بجیند کوه در و دشت گین
ببالا چو تپش اندام و ار
بر اف نذر دست و بفر دیا
چو کاوی کوه اندر این
ز جو و زبیر و زحل و جرم
ز تراز و زرم و زکین و دایم
ز آب و زان و ز فک و زناد
بر آن دست و پا و ز جرم
که برین از بدایت اندر شکست
که بر کردن و از ان شکست
سند ز افغان بج این
سراسر و دشت و جزیره
پیر کرد و از او بر کشید
که گفت او غرض بهتر و پیش

اسفل و مکه چون عاشق
بر آن تخته نشست تپش او
چو در خانه زور نشست
شکم داد از زور خدای
فرزد آنگاه حلقه از زور
چنان از گناه سر زد کوه
از آن از زور خاک و دشت
یک نوره زانده اگر کشید
ز بهرام و کویان و ارماه و
رسد به شینان و از این
ز رضوان و علما و از حور
ز علو ز سفلی ز نور و ز لوت
پرور محبت افشاید گیم
خجل نشد به زور و نا کامیاب
بر آمد ز خیر و دین جهان
ز سوراخ کمر که بودان رفت
که اینکار را نیست کارش
نمودنش به زور و دود
پس آن بهتر شد را نیز

بر آن دست و پا و زور کرد
فرستد در آن تپش او
زین خواست زان زور او
که خور در آن سرش پیر
که شد پس آن سران غیر
که بر دشت و دزد و زکوة
بفر دیا کینه از شکست
که گفت زین زان و زرم و دیر
ز غبار اسکن زردان پیر
ز طوبی و از سدره المنته
ز لایوت و مانوت و از دشت
ز نور ز کاه و ز دشت و ز لوت
ز زور زین تا نورش عظیم
فتادند از غش و درج و تاب
که افتاده پند اشتر و سمان
ثبات کنان مانده اندر
بخت شده قدرت حق ملک
بنا از اصباح از زار و خوف
بفکند شاد از زینت

سویح آنکه آورده است
که تو هر گشت از آن ایست
پیش پستیا و سر داشت
بدان حالت که نامزدان خود
که مادر باشد در دین او
اگر چشم درید از امان
اگر او بخشد شی را امان
تو این قصه بشنوی که لاری
روایت کند را و را بخر
که اول رسید الانبیا
چنین شکفته و بویج بهار
بداد آنکه از فتح خبر فر
خشت اندلا و رسید آن کن
برآمد پس آنکه با آن فایه
بگفت با او را فکند
کنون بر در سپاده با تیغ تیر
جوان علی را بر خوشن
بگرد در افروخته و بکشش رو
جعبه صد اسرار و را بخر

سرا به بهمان بلبست
برینان تمام و بدو گفت
بنماده همه دست بر بر دست
ز غور زشتان دست فکند
نگوید حکم امن او
خشت ایمان که در آن
نماند را جاور و آتومات
بقوان طلاق ارض و سما
لب و چهره مانند گل خنده
بیاں کرد انداختن را ز بر
ترصد آنکه از ابدین
خون خویش بر کند خواه
ز خدیق بخت و در در کند
در آنکه در راه بخت
با غار و اکرام در آن خشت
بجا آورده شد که در او
چو بشید از بر بل است

بهودان چو دیدند صراحت
زیر و زگر و زو آمدند
روان که نیست از دیگران
چنین داد اما جواب امان
نباشد شی را امان ایست
و کرد بشود بهر روید
و بی خدا با کرده بهود
چو نیست فرمودع الامین
ز طلاق عالم بخود نام
بگفت آنکه چون رفت نه
فر این ملک هم آن ز زخم
چو آمد بدشت بزد که بود
بسی بر دلاں را ز نوم بهود
چنین است حکم جهان او
چو آمد نزد یک آن سروا
خواهر از و عذر که نمود
زشت در او و خشت و بهود

عده و بندید غر از امان
امان خواه و ز بهار آمدند
نه خویش بخو امان بر زبان
که ز فوج مبعوث بر حق حیات
نخست این را بر روید و
پیش و اطهار طلب رسید
بدینکه گفت و شنود
چون گفت که ز فوج مبعوث
آنکه صاحب خراشته
جناح کین را کین بر زمین
سید اول در و دو سلام
بر آمد و ز عذر شد زدم خواه
و شد و او را به بی المصیر
بخت آن که شربت و دود
بشیر بر سر از آن درود
که اکنون تو یاسید المصیر
رو بر خط طوطی و کرم شمشیر
هم از جانب خفته هم از نور
شکفتن چو طوطی و در و شمشیر

در از در

طوطی

طلب کرد آنکه ز جان و مال خویش
بگویند بماند سیه را بجای
که بیرون نیاید موشان
ز ستاده روز زمین بود داد
وزان بر لعل جهان آفرین
سببیت این را چو ابراهیم
بسیم رسیدت فریاد چینی
چینی گفت اوبا حبیب خدا
بدان پانزده و نیم در کزین
چو رفتند کس نه بختان جورا
گرفتند آفتاب را از جا
چو رفتیم که باز افکندت بجان
بود محترم مردی زنده دار
چو او هم کند یار خود را دراز
مرا و ده هفت ساعه پیش
بکیف و کم افزون ز کوه احد
کنون سازم این دستان
نذا آمد از در که بر
کشد بغیر از مردم که گذار

چو مقدار روزگار پیش
خود آید بفتح و ظهور زده
به پیر سید از چرخ امانی
تبت کلمات گفت روح الهی
که شبیه خود میکند بر بختی
که از خاتم رسید انبیا
مرا از نمود دین و دین
زمین را بکنیم و از زور آب
بر فتم بلند افتد بر بخوا
نذا آمد از نزد دین دین
اگر چه بودت بر آتش کار
تو ای عاصبا را کوبار
که کشتیست از ابرو پیش
چو در رافت ندیدم از این خور
که امرو بگذشت بر رخسار
مرا و سر افیل و میگردان
کشد بخاک اندرون برق و بار

ملفتش ز جانب ز نگاه
سلبه بگو کرد جان و تنوار
که مریم امرو ز ما بر آ
که از اشرف خلق ارضی و سما
بنا گفت تعجب کنان
در ایام پیش که تر قوی
که آن وینا را از جا بر کن
بنا دم بیک بر چو یکم خاک
که آواز کبریا کز عاصبا
کزی سخنان مهر و عصب
ترا با بد این یار خندان
پیش نشین بمان طول و در
من اندم بفرمان رب و دور
شدیم تو در صحرای
بستم تو چو نقیر تمام
که امرو ز دار و عصب
ز سبب آن برق از پیش

بجا که سینه علی با سپاه
خود را بکشند از اهل حصار
نه تا و کشم حکم در حقشان
روان شد کور و زبید و داد
فروخته تر از دیو و دیو
درین صحنه از دست خدا
که آن را بقبض و عاصبا
عصب که در قوم لوط بر
بیلا برم پس بگویند افکنم
که هیچ نبود از این پیش
ملک کشیدند و بر آسمان
رفته است یک بر کوه طراب
که او را برد خوا عقلت ز خویش
که ابعاد آن در بناید بعض
بدانگونه بار کراخ که جعد
نه سکنه ماند در بنام
بر او آفت برف و محاسن
ندار و زمین تاب و زین
ماند که از زمین زین

این شعر در کتاب
 گلستان است
 و در این کتاب
 نیز آمده است
 و در این کتاب
 نیز آمده است
 و در این کتاب
 نیز آمده است

همین دم شما از سهرین
 حکم حکیم جهان آفرین
 که دادش در دم تیغ بر
 نیز در شمشیرش کشتن
 بگردید بر دران درگاه
 بسکه خجارت لادون
 همان قصه نیر در خلد نام
 از و باز رسید اندام
 و زان پس نیز زبان سهر
 چو شنید بر خاست خیر اندام
 چو بر آفتاب چاه به
 بیا بوسه محبوس بت مجید
 که گفت در آغوش و در برشید
 پس از غایت رافت و محبت
 به از تو می آید اینک رس
 بهر نمود ما خوانست نزد خوش
 خوش حاله این سینه را فراز
 رشت در بخت خود را بجا کرد
 که گویند از رحمت سکران

رسانید خود را بر و زین
 رسیدیم ما هر تن بر زین
 مخم برار به جان و سر
 چنان خور و خنجر بران
 و و و و و و و و و و و
 که از لطف زار و مرغی
 بیان کرد هر کس بیست نام
 روان گشت با اب طعم
 بیفتاد چشم علی و ی
 غصه قدم آرسه و وید
 علی از شرف بر ملک کشید
 زبان برکت از زب معذرت
 بناید یونوار بیکس
 جوانی بدست آیم پیش
 که خواهد ز تو عذر گشت نیاز
 بالید رو پیش نیز و لیاک
 بی انجمن و خدا انجمن

بگرد و در صرت او یکی
 در آنوقت بنویز و موی
 سرافصل و مکه هم در زمان
 که پند آتیم کوه مار جهان
 چو شنید از وانی که کتبه
 پس ای صفا بس با نود و
 بهر بار خجارت هسل
 بعزم ملاقات شیر خدای
 تن خورشید افکند از زین پور
 شرف بخش عالم بعل نیاز
 بنی دشت یکچند نشستن
 بگفت آنچه کرد و نور راه و
 ز دست تو اهر و کار جهان
 بخواهم ز تو عذر این کارزار
 چو گفت این سخن از عنایت
 هم گفت با دیده اشکبار
 حسودان از آن غرت و اعتبار

یکا کرد و شست و باز و
 که در کمر ز خاک شست و
 گرفته باز و شست و با و صفه
 بیکبار افتاد از آسمان
 تبت بفرمود از و نر
 رسیدند نیز از به یکدیگر
 زنده کفتر کرد در کل
 بشکر آید شتر ز زبان
 جز شد بیعت بت مجید
 بدولت بر آمد ز ملت سار
 زشت در لب لب و آخر نور
 دوست مبارک نموده دراز
 که چشم بوسیدش که هر
 بیک یک بیک گفت روح الامین
 بر آمد که پرور کار جهان
 هم از خود هم از جانب کرد کار
 رو کرد و شد در گشت از و چشم
 چه آمد از این بند خاک
 که شد قسمت بشارت و اتفاق

بگردار اعرار سوز جگر
که هنگام فرصت غلای کنند
که احمد بن خاتم انبیاست
چو اندر نسلی فیج از بول
نزدند از غم نفس کشی
چو در اندان را صدا و بی
گرفتند خفا را و بی بی
کی بگویم گفتی کی آمد
بدارید معذورم اهل گوش
بجویم بگردار دستان
عجب نشسته دار این مرمر
بوجد آری دل خور تا غریب
چو کشید انور و آبرو
بزی کرد جا بهر نیش
در خیز از نامداران دین
بهرفت با نوح شاه سل
بدید آنکه کردن خوار نه بود
ببوسید دستش سجده جوان
رسیدند و نشیوان شد دل

در انش نشسته و فر
بجود لب رتبه او هستند
که نوریت بر مقدم او کوا
از آن روزگاریم او را قول
که خوانند از حق که بی
غایت بیات منزه علی
کس بی زور برده امروزه
که رفته است از اختیارم
بکین محبت مانند روا
که با بر آدم برسد دستان
علی نامیان صدیقی و عدو
بگردار نور و در بر
که بعد از استیلا رسیدنی
خوهران چو خورشید و گل
دو ناکشته با سپاده و جفا
علی سر او و دست بر آسمان
نه خیزد و زار در منقعل

شده پیشی سر کلن و جمل
چو بسیار میخاند این دستان
و بی با چش و دشمن از رو
با بی آتش هم داشتند
و با آن ترکان افشا میزد
مخضر از حکم اول ابا
چنان کرده استم ز صبا خوشی
نه اینی ستر از خود یک است
که در زبانم درین خوشدلی
حبیب استیلا رسیدنی
جنبه طلب کرد پس بجانب
همراه سحر و افکار
لب در رکاب طراوت
در و دست کنی را تفریح کن
باید آمدت روح فرخ الله
بسی آن نامداران مردان دین
و خاک با صحت و عافیت

گرفتند آن لیسنه را بادل
بحرف پیودان تیره روان
که باشند از اولاد اسماعیل
که اندازد پارس بکلی باشند
که هر حرف که رتبه بخوانند
با نهم نکرند زبانی گفت
نه صدق گفت و نه دروغ
ز جبار قسم آید بحکم
که عظم مانند است به جاف خوشی
ز پیمان یک به کوزه است
بحرف ذکر غریب علی
حکم حکیم جهان آفرین
در آورد با رطوبت رکاب
بدولت روان شد دست
برفشند خیز زده با آفتاب
پراز آفرین غصه زبان
بدید از گرم نور خرام دین
که بعد از صفت سر و دست
زبانها و لب بران نهیت

پس آمد چنان بسته صفیایه چنین گفت با شیرین غفور روان شد سوز اندر آهین ز جگر گرفتش و پاره آله چو کم بود یک دست تابش بدین سوز خندق بوقدر چنین گفت با سید المرسلین که فخر چنین آهین نخسته ز دست که مر آید ای کار نگردد بوی که چون سوز بشکن کن باز گفتش پس از دوران نخسته آهین بیاید بر سید الانبیا بهودان دیدند حال دویدند بیرون ز درم دور بسوزند از سبب کین باز گذشت از سر خون کین ز کول و لبوس از هر خوش که از در و قلوب و خود روند	بزرگ خندق حبیب اله که باید هر که دهر عبور که افکنده بودش نمیان کین که ساز و پیل و بکند زان پناه ز بهمنار خندق دراز در بدان سوز و در که به عبور که از آبر و بخشش عیش برین بدین سوز خندق نهاد درخت چو آب آن چشمه و جوار و بدید آنکه اسناده بدید هوا میان این بدایع عجایب رسول خدا با و لیران دین	و ستاده کرد کار مجید علی بر سر و چشم بکند آتش بمقدار چون میشد سر بر گرفته در و دست کرده بلند غصه فریاد راحت اهل دین ابو بکر از آن حیران ماند پس غم تو از سرم برده هوش چو کرد و در و دیران قوار بشکن کنان گفت سالار چو این مجاز و در تماشای نمود که آید بناید پرور و کار نمودند بسیار آن عبور	چو راه گذشتن ز خندق بدید چکم بیکر خندق بخت بهمنار خندق دراز در بسته دور خندق آن از محمد هناد سر نخسته آهین بیاز و روانم بیرون بخواهد که کن یکی سوز این سخن کوش بدان سوز و در بر کار که یکبار هم سوز برین تعجب برور تعجب و خود ظهور عجایب از و بی شمار علی نخسته باز افکند دور گرفته بلف قصبه تیغ را بریدند امید از هر دو جان فغان بر کشیدند از آلاء
سوز پاره نه نکردن کفن سوز چیده دیده خون طراز سوز بود نشان که چو چرخ بکند از یک سبب باز پیش نه از خلع از ملک خارج شوند	فقدند بر خاک زار کنان بفرمود درم اشرف مرسلین بفرمود و مانده ماسوا و گرانچه باشد ز سبب و بهودان ز فرمان جبرالئیل	که او را هم تو و بر عالمین که هر یک از انقوم کم کرده راه ز نقد و خنجر براف و عیال فرودند در عاجز برین	

کتاب جیب الی محمد
کنانه که بر قوم سالارید
بگفت کجاست آن که ز
بیارش که هست آفتاب
و این قلعه گری و جنگ و جدال
بدانساند گفتی ماندست کج
و گر آنکه باشد معال دروغ
ز افراط حرص آن بهود چهل
بکوناچه آمد خاطر ترا
بر آید جوان کج ای قبتان
کنانه از و اینک به بشنود
بنیاد و فرمان یحیی البشر
بقومان جبریل سالار دین
بهر دند ز دینی در زمان
زیم و نداشت زمان کنال
کشش بر دند مردان دین
بهود طمع بر پیش خود رفت و دلو
بقوم و اندک داشت سالار دین
که آرند مردان دشمن شکار

در آن حکم خفیف و بکود
بهست و لیران گرفتار شد
همان گونه کون زبوز رب
بکار خدای اصحاب دین
بشد خج چون آب ز خشک
نه بنی زمین هیچ سبب رنج
بکود جوع جانب فروغ
نمود این سخن از پیر قبول
که کردی قبول از روی این ط
در انوقت نه ماند نه جان
و یا از خجیل ماند فرو
جزداد او را از آن کج زر
وستا و جیدی زانهار و نا
بنداد آن را بکشتان
نصف کشته آنال و جان
که او را بچون بود ز دین

کنون باشد این داستان
گرفتند و پر دند ز دین
که روز عروسی و کاه طرب
چنین گفت و با سخن این
چنین گفت سیدان گفت
به چشم جان از نکالت
شود آشکارا و کج نهان
کلی از بهودان گفت چنین
ندانی که جبریل از آن کج زر
مکن ظلم و حق خود انقدر
چنان بود بر حق خود استوار
بوبرانه بود آن زر نهان
که آرند بیرون زویرانه کج
کنانه سر خویش افکند پیش
بقوم و اندک رسول خدا
سرش بر دند چون گفتند

نوا انجام حال کنانه شنو
بنی داد او را خبر از صبه
که رای گرفتندی از نوع
که آن ربور و غیر آن از نو
که کر است باشد نو و قول
بهر کاه خواهی روی نشان
بنیانی تو از پیشش خوان
که ای یحیی پیشی می بین
همین دم با و دست زد خبر
بده و جان را از و بار خ
که جبریل از نزد پروردگار
ز ویرانه بیرون داشت
بهست آمد آن کج با هم و رنج
همی زرب لب کرد و گفتن خوش
که سزندان از سر زار جدا
بر و خنده ز آسمان بلند
ز حرص و طمع و جان را بده
جیب استیاد سلطین
کشیدند بر غنیمت بیرون

تبرند در پیش لادین
بنودند همراه آب سکنان
عجاستین رایه بالاکست
برادر است یکی اهل دین
حق خویش را کم برانگش
کر از دوست پرستی که از عدو
در اصل و نسب نه بیشتر
حبیب است از محمد حبیب
در او در عهد خویش آرام
به پرسید باعث تنقیح ام
چنان از کائنات بگوید
تبسم بنمود لادین
کنون داستان مهوردان شود
جو فرمود در حق کس نه
که کعبه از قتل و شتواری
بمقتضی گریان بجز نوبار
خودند چندین زیار در دمان
وجود معارف جلا بود
که ماران ز در زهر ملام

به کردست بر اصرار دین
که باشند شش هم به یک
بران آهتین نخه تا بدست
چونند آفران نخه آهتین
سناند حکم کواه دوسر
کنوید بجز بخوابی کار او
که بخت بمان می خطیب
اران مرد دین دار بخت
صفتی نه از بانوان عوم
چنین گفت کتبی با نور محترم
که بر روی دند در دزد کرده
رسول موبد جلا و طس
شدند از سر اسبج در بدر
که از ناداران کردن نواز
چو چوپان و بز که و باغ
شمار چه نقصان ازین میر
مکنند از دانه بر این کار چاه

چونند نوبت اندر اینتر
بفرغام دین گفت آنکه نبر
در بر ز بیم نخه را چون عور
بمیزان کشیدند دست بران
برابر بران حصه را بران
صفتی که بدو وجه نشستی
به بند آمد و بنر خدیو یک
دران پس از او را تو است
چو در خدمت سرور در سیر
در اندم که میخواست شیر خدا
مرا بود بالا نخر نشست
اران کم شدند و نماند
به یک ز امجاد دین النجی
شمار اسبجند این ملک
بیارید آخور و هر در
که در حق ما این رعایت کنید
هر کس نمودن ازین گفتگو

که دست نمود بر فقر و غنر
که این را تو قسم کنی با علی
به بچدر و کند نشین چرخ
که نشین اگر بشنوی و کمر دران
که یک نون و نون نه بود اندر
که گشته او را حکم نه
بسم کی رفت از موبان
همان عشق را به او مهر خست
نیز به جبینش یک زخم دید
بر او در این راه از جای
فادم ز خفت و جبین شکست
بران دست و باز و ملام
همان دست که بد در کرده
چهار کشت در چشم این سپاه
ببر در خا صدا میدور جا
و با از بیرون منقبت
که چنان بیکر از خاک زر
نبرد محمد شفاعت کنید
و با هیچ کس نشین نهاد

چو از جمله نوید و بدید شدند
عمر نیکو دید با او رفیق
بهمه نمود از فضل قبول
اگر گشت اگر با غنا بگشتند
گرفته سکنه در آن سرزمین
روایت کند او را این خبر
که چو شمع جبهه از لطفی
چو از بهر اضرا جز البشر
زن این مشک که سلاطین
که راغب بعد طبع در البشر
چو که شد از طبع سید شست
پس آن بهر اربابان ز کام
بفرمود رعیت سحر طعم
صلوات با صاحب جز البشر
پس اول یک ز اهل دین شست
دش آنکه از بس نوع بدید
میزان چو خواستش در غنیمت
چو بشیر انجیر از بهر شستند
از آن لقمه طبع درآمد بشور

به نزد و یا خدا آمدند
برفتند نزد رسول شفیق
باین شرط اما که قوم هول
از آن نصف حاصل بویستند

نیز از حیدر بر این سخن
نه بد دست نشان ز راه
برین فعل تا خوش نعت نمود
بلیم کار غنم بیشتر
یک تیره پس در میان درست
بیاورد از بهر خبر اندام
که کرد دل او با سلام رام
برار یافت در آن محقر
بیا زید بر آن طعم
گفتند خفا را بجز از او
بفرمود میگوید این کو سفند
بگفتند از حبیب خا حید
نکه دایم شتم یک خمد از زور

نمود از گرم شاه مردان قبول
سازند نه لیس همود
سازند آنگاه را ملک خوش
همودان باین شرط را فرستند

همودان تیره دل و بدن داد
نمودند این مصیبت از حد
پس آن بهر گفتار امان ملک
بگفتند یک شانه کو سفند
سرا بر او را بیا لود زور
چو آورد در دستش پیش غنم
و بگرفت کوزه دل در زمانه
بعنوان برفتند کرم نمونان
چو نیکو آنرا و بردنش فرو
وزان یک گفت اشرف حقیم
که جسم را زهر الوده اند
راهم چنان حال داد دوست
بگرفتند رت جدام خوش

که آنرا رساند بعضی رسول
بعضی حبیب خا رود رود
نه خود را ز زور و انجیر
بگشت کار را را فرستند نه
و بادل پراکنش لاری
یکه داستان شکوفه در
که در داستان بدیدند
که ز بهر شمشیر بدیدند
بسیار سید از زید و از عمر و بکر
گفتند شمشیر طبع اعدا پسند
و یاشانه را بیشتر داد بهر
بے از کمال کم کسیر
که خود به در حق خود بدیدند
گفتند کار کرد در خوان
شد از نا کو از درم طبع او
یکه لقمه نماند نه کس غنم
نه باز غفران و نموده اند
که اظهار گفتار سید نه
که برداشته کس طبع را پیش

بقتل یهودان مصمم شده بیارنده با آن زن صلیبه که پرسم که چو منی است پیرایه خود ازین زندگان که خدای بزرگ شمار کجاست که نامش فلان بود و کارش که از اجابتش بر من فروغ بگفتند در حدیث کذب و غوغ بر من فرمودی که کوی است که صادرند از زمین اخطا پدر بار او در کجاست نه توانم مقام حقارم بجای مرا هم ز کار تو آید سکت که بگویم از بهر حق انتقام نه نشنیده بودم و تو میگوئی که آنکه کردید چاره پذیر بروز در جان بجایان سپرد که مگر یهودان بیایان بهنگام دعوت زبنت احوام	ار آن مکرر خواهد در بهم شده که یهودان فوج نامور بآن گفتند انزواست بیایم بقتلند و با آن بگفتند اول گویند راست بگفتند آن تیر و دل کا زبان بگفتند مگر نیکو با من فروغ نمودند که کربان اعتراف در هر چه پرسیدیم راست بگفتند آن زن صلیبه در غلغله ز دست تو بردند و در کفن که تو نباشی رسول خدای ترانه زبانه زدند ز فریب چون قصه و سخن خرافه نام بیشد و دل و دیر و دیر دو قولت دوباره کردی دوم آنکه از زمین جان فروغ	بر شفته مانند بیدان است فران پس یونان و خلیج طلب کرد که ترا ببرد در پیش که پنهانی ماند از تو در غیج نگیر و بخرید از تو فروغ چه قصه است و او کارش نه تکیه که بر شستی این غوغ فلان بود کارش فلان نام داشت کنون گشت عزم تو بر عیان که آلهه زهر لقای طعام چون گفت پیاده صلیبه ازین روز و دوم او را زبیر نمود که از راز تو در زمان مخفی مکان است و تو متعجب رفتند شرمند و سرگون بوجبه اش بهر چاره کرد یونان می باغش از این	نسبت از صاحب خورده و بزرگ دین کس آنمندان و دیدند بجای صلیب کشتی و با بیدار صدق از تو فروغ که هرگز ندیدم کرد فروغ که است از نسل او امیر چو شنید فرمود و خبر اندام که گوشه ام را از انباشت که مطلب ازین گذر و نه بپرید انگاه جز اندام سبب این پرید است از تو و امیر پرورد و جانشین و آنکه بانی بزرگ جان بگفت که در خوف و غوغ پس از تو دور تیر و دین به بردند او را پیش برش نیکو کرد و کجاست مرا هم کنونی و نشان بدید باز رفتند از وقت و مقام
---	--	--	---

بگم از جعفر نامدار
در ملک از اوقتش نامدار
در آن دم که مبعوث شد
که جعفر ز غیب پدید آمد
چو نامش در جان رسید
جان می چو شد که از مدعا
چو خواند از صفی که
یک امروز خود باشی همچو
بنا بر حق بقدر توان
پس از او بود همای
هدایا بر رسول جلیل
نشسته و از شوق در برید
نشد زنده در حق تعالی
و با خدا با دلیران دین
هم چو رسیدند در عرض راه
بگردانند و نیز با از رکاب
گرفتند پس یکدیگر را بر
روان گشتند هر از دیدگان
رفتند با هم بنزد و بنه

سفر کرده بد جایت نگار
بگم زور و در انتظار
زیر لب بخیر تو چه نمود
کنون شوق ندارد از تو
بچشم از سپاس می کشید
بر خوشی خواند طلب کرده
همان خط آمده راه شد
بیار از لطف ابوان
فرستد بر کاه او در محال
نشد اندر کس را جام آب
جوابی نوشته بود جلیل
پس از فتح خیر کج رسید
بقوم صاحب فو افتاد
بقوان گشتند و شبنم
تغظیم جعفر و آن که
زنده در لایب کز هر آب
ز با دام تو امی شکست
رسیده هم دور دیدگان
رسول خدا نیز از خوشدیا

چنانچه این حکایت بطور
که او هر که از لطفش
یک نام خیر قطره از بهشت
بخوای چو این نام را بدست
دربار و خواند کس نام را
نزد و او را مکتوب خبر البشیر
جان می باو گفت کار نامدار
که هم کردم از خدمت گما
نمود آنرا از از و قول
بدان که بنزد شاهان
سپرد و نمود و قول از و
چونند بخدا خبر البشیر
بهر امر حمد کردند
شدند آنرا و از این پیشانی
زود آمد از پشت زین و زما
سوی هم دویدند با صد نیاز
بیالدر هم بر سر و چشم و رو
پس صاحب قدیم پیش آمدند
تغظیم بر خاست از جعفر

بد رفته در جوار خود اسطفا
قدم کرده از سر گذشتند
بقوان ده کف و لایق
سوی او پیشانی شاه رند
عیان کرد بهمنده نام را
بالید جعفر بخشم و بسر
کنون بر سر صفی خود زیندار
هم از بهر سبب تو بستم جواب
نمود از گرم طبع او را طول
با و داد سامان از راه
بره جعفر نامور با پناه
که اندر ره جعفر نامور
رو و بر سر راه کس میمان
رساند او بدوی سر امتیاز
از آنرو که بودش را در گذشت
ز پس شوق آتشها کرده با
کل بوسه می بخشید از دوسو
تقبیل و شستن شرف شدند
ز لطف و مکر با یکدیگر پیشانی

بسم حبیب و در بیان او
بگفت ابله و سبلا و مر جبا
ازین فتح و طوایف خاطر پسند
نشست پس با دل بر طرب
ز پیش چو در خست خفته
بیاورد و پیش نشسته و ندر
ازین در شان نیز قانع شد
روایت کند را و ز خون کلام
بسیار را در ضرب المثل
بفرم تجارت بهم بست بار
ندش را بهما لطف برورد که
بهر و عرض اسلام کرد
نزد آنکه اوقات اینهم
طبیعت از این سینه خاک
نخواهند و آن غریبم
خزانه را به بل حسد
چو شینه گفت را غرور و دنی
چو او از حبیب خدا از دست
چسب تا بهر و ندرش نام

بیا بر بارک بالید رو
را شد که در ازین آمدن
که از مقدم جعفر از جند
رسول خدا با سران عرب
بایست و در بیان نیز نامور
نزد او نام بست و بر

بمنت طبع و در هر امل
فشار قاف و دشمن بخیر گذار
نماندش میل هیچ از شغاف
در آمد بدین کفر و مستند
بهر و رضایت تجارت مدام
ز نام و ز سود از بر شاد
از از و چینی در دل آورده ام
بجوهر و طوایف این لب
نیشم نموده انور و مسکن
بند زلفت و معشوقه زلفت
را بند خود به بهت احوام

پیکر کس را ز جبار گرفت
بفرمود که حبیب آنکه
بشکر عیانت آن مقصد
و کین نیز از دران انجمن
همان نام و خسته و زلفت
به ایار اصری قست نمود

بهر کله چنانم خود را در دست
چو دید و شنید آنکه شیر خدا
بحقیقت دینی نمود اعزاز
چسب گفت نیش نه انبیا
کنون نزد و زلفت نیش
چو کردند آگاه از کشف
که نیز از حکم خیر انبیا
بدان نزد کلام ز نفول
بگفت بر آنی قوا بهر بلو
نیز و روز چشیده و در هر
چو او را بدیدند اهل خانه

حبیب تو سید و در بر کست
که امر و زشت و کتم از چه راه
بیاورد آداب جعفر و جبا
بان نامور و در و سخن
در به بهار که لودش بیار
بوفانده زلف و زلفت نمود
کنون نقل شیرین نوز کتم
که سوداگر و جعفر و جبا
و با خانه در کعبه الله و شاد
چو سان خست مفتوح انقله
نزد و زلفت دل کرده صفا
که از خلق را مورخ و نیا
که دارند از تو و دی و طیش
که گشتم ترا منبهم از چهره ان
برم و بهر و جوم و شجر
کامم ز زلفت و زلف و اصول
ز زلفت از آن مشک و نیا
چو سید یکدم غم از رسید
نمودند مجمع ز زلف و داد

بگفتند خوب آمد مرصفا
که مرده دارم بر سرش
که آمد سر دل با سنج
بگفتا کنون درستان بگوید
چو بستان از وایچه باشند
چنی رحمت از و دیده ام
چنی گفت حج ای که با و
بمان و صاحبش نامدار
بمیدان محب و راد علی
بیکاره برای دین ناختند
ابا بیدستی را با عسر
خواستیده روز تر اندیشه
بیارند زنده به بیت اطرام
و با چهره اموال امی دین
که درم فراهم طلب از خویش
بیکرم برار شد درستان
همی از سر نهانند زود
شنیدند از این خبر اهلان
بگفتند ای حرف و بر خاک شدند

چه دار بر جزیره ای از کجا
که گفت شوخ سمنار شما
محمد مکران بود آن ز خلیفه
ز جان فز دل با یلی کردید
سکنت از اقصای بریغ جلید
که گفت دستان بیدام
که از نا مور بهتر نام جو
چو شیران بیرون آمد از چهار
یک ز خند کار او بهتر
بگفتند و انداختند
مخوفند ز جواز همه شتر
گشتان پاریینه بیارند
حضور شما رو کنند مقام
بگفتند بفرست و گزین
ز ترشیا اسیران خویش
به ازای این خبر کاروان
که خود را رسانم ملک بود
بپای بگفتند نشت بجان
بگفتند انجام نکر ز شدند

چنی گفت آنقدر بسیار دل
بگفتند تمام چه دار بسیار
چو کسیر سرفروختند مضمون
که دار نیز نکلش از حوا و
بگفتا فرارید بی خائوش
بکن این خدائیش از انکار
محمد چو نزد یک خبر رسید
در سر و از آن کنسرا
وزان پس بود آن چو لاک
خودند پس دیدند از اسیر
دو دست از پیش بسته
شنیدم که داوند در دل چنی
مرا به بدل بعد اول چنان
فداست در دست موسی
به معجز از بجای خبر و هم
کنون خواهیم اسیران خود
و کر نه زور از کفر خفته
بموسیم دست نو و پیر نو
ز پیشتر رفتند در زمان

که مریم از خیر از مهران
مغوا از این نبشته انتظار
چنان دیدن نشسته از خیر
خدا بر حوا و غم ز دا حوا و
سر و سر و ز زو و مان
که کردم بگردم سر نهفتی بار
دل اهل خیر کنین بر دمید
که در یک بر دلبسته
سنان و تبریح و خیر دست
در این ن محمد هم آمد بگر
بگردن فکند یک پاهنگ
که لار با و کو اید دین
که آیم همراه نفس بر دلان
دوان اندم پیشتر کسر
خود را بر این نقاب کشیم
بدین مرده این شتوق کلام
بود غنی تر بر سر و بر شفا
رسانم فراتر طلبش نو
بره پار کو یان و مقه زمان

بسیار از ساد و ساد از کجا
زده نبشته با کس از کجا

مشوق
بعضی مرده و
این لغت
کود الهی
فصل مع

فصل

بنا در شریفه کام و شرف	لکون با دل فارغ از کین و کشت	که کوه ها شد فلک بار و بار	بهر کسی میداد گفتند باز
بدر و از راه اهل اسلام نیز	برفتند آتش بس استیلا	بکام شما چرخ گردان نمود	که آمد محمد به بند بود
که من جانب الله مبعوث بود	شد لک شخص آفراسیرو بود	که آمد کنون ساعت انتقام	بگفتند با شد و دم تمام
لشکر از غم بخون جگر	شدند چون اهل دین ابرو	که ما با کبریم از و انتقام	سجده نشین کنون به پیشام
چو برود در اهل بلی فرود	که کشند محمد اسیر بود	بیا سجده بگفتند از و طیش	ولیکن با انقضای و شرف
بجای او روز لاف و کراف	اگر نبودید خود را این نهاد	چون شک از دم غیر پید شد	نشاید شمار از سر شد
بیشک حصول اهل آمدند	پس اول بنزد پهل آمدند	برفتند خوانده چشم از جفا	شدند از اهل و بر خوار
ز دینش با بوسه ها رسید	سجودش نمودند مبعوث چند	بگفتند در سرش گفتند	بر آن نسک کردند ز رانها
مورخان بهر انجام ز	برفتند آن مارادان خو	بر از قوم طبع پر خنده لب	وزانجا شوق و ناله طوطا
برو حقه مارا بخوار بود	بر در و دادند و گفتند زور	طبع با چرخ را سر راه	نمودند روز در کتا بگاه
جوان بر زه مار از اعدا شود	در آنوقت عیار در کوبید	بهر سر انجام آنزه شافت	ز کجا خود را بوجای جفت
فوت دکنی نزد دین مور	کامش بدین مایه روزگار	کند ضبط خود یک کس	بگفتند خود را از غیر یک
جو حجاج گفتار او استفت	فوت دکنی نزد دین مور	دل ما ز اندیشه خورده	که این چه خورده کاورد
که من وقت پیش گفتیم	بگویشی بخور هیچ آنزه و غم	سلام بر آن باد و در و دیوار	بگفتند برو نزد عباس باز
بگفت آنکه بشنید از آن روز	و شادمانند نزد عباسی	و بی خانه باید که صورت بید	پیش تو شام عیان از خود
با تمید در انتظار نشینست	در خانه بر دورا عیار بس	از آن غم دل اندکی ببارید	جو عباسی بخام او را شنید
شد از آمد و نشهر کوبید	کشید مردم ز رفتار پا	زین گفت نقشه و درم	خوانده شد آفت بخور
ز حاجت عباسی چو دید	بشدند و عباسی بهر نوید	هفتد رخ و بر سر افکند و	برون رفت حجاج بهای ملک
که اینجای که غم و غم و غم	که اکنون بگو است و داد	بهر سبب عباسی از نوید	گفتند بهر آفرین گفت

نخستین بطنع ز پرده برآر
میکن دل خویش را در فلق
چو پرده است از شرح صریح
گرفتم برین ابهام اینست
ز دخت زنگ از دل زوایا
کنون در سر این نوبه را
کنون از خفته دست خسته شوم
برورسم آنچه خواهر بگو
عم مصطفی بعد از کشتن رابر
بسیار عمامه چرخها
خوایان هر وقت کنان دار
چو دیدن عبا سس اشکان
بطعی فکرت بیست آمدند
بگفتند باخته و خوار
پایین چنین گفت آن نامور
پسرم او آنکه ز کشتن علی است
که روز احد پیکر کشتنش
در روز خندق بدشت و غا
بفرق سر و حجاب نامدار

که دل کنت سوراخ از غا
که فتح نرسد بایند حق
ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
که ز بار خود را محض مصلول
بر آن را کرد افسان صدای
از کشتن بطن جاننده
وز این شهر و دایره میروم
بدیده این سکان را خوش
نیامد بر فتنه و روز از را
بدوشش زردی را ردا
فضا را بجای فرزند کنه دار

که از نامور سید با شمر
که نشینده اید اینچرا مگر
بنام ایزد انید او را که گشت
کنند است میدان شمشیر خوش
سر مراد را در زنده جدا
چنان زد تا شد پروردگار

بجند ججاج از خمر می
پس آن دستان را بطنام
در باعث شهرت اینچرا
چو عبا نشانی که از اصل کار
چنین گفت ججاج انکاه
که آگاه کردند که در شتاب
و یاد دارم از لطف امید
بگفت این و خسته شد تیر نور
چو روز رسم کشتن کمر چند
گفته ز غود مخارر بخوار
که سفیان و چند دیگر از خویش

مکر زده فتح خبر رسیده
تا شد پروردگار خوار
بیاد شما آورم کار او
تا شد بزدان و مرد دوست
همان مرد از لطف زنده بود
که با اسب کردن میدان دانا

بدو گفت ای سید عالمی
ز اول بیان کرد ما اخلاص
چنین گفت که سید ما مور
دل کشتن قوم نزار از نوها
که از بر خود مهر نام مجو
شوند از عین آمدن بدجای
که دارد و روز از دایره را
بر فرزند از شهر روز در
بیتن جامه قیمتی در فکند
سند از خانه موروم با سرور
بیکت عبا بر عهد با کام عویش
که آمد بدان زینت و فروغ
که رسانده در پرده دانا
که از خوانند یا کرد در امروز
طوفانفت بر این خبر بن
همان مرد و دانه ز صفت جو
طوفانفت بر خصم بعد از
بر آورد انکاه را از بهود
سواران و نشت در روز خیم

در صورت و بدلان نبود
همان آئین در که از نشان
بهر دین او را به پیش
شد او مکر و جبریل آئین
صفته که بدو به کنش شقی
بگفتند باور ز روش گفت
جز داند آن است که رسول
شدند و جانیه حکایت از
پیش آن شخص شد و پیش
چنین بود و صبیح است بر
دل دشمنان گفت از غصه
زلبه غصه دل کشید
چو شد اگر بگوید روز در
خوایان تقطیع در شهر کو
چنین است رسم هر دور کند
کنون هر روز فکر کشید
روایت کند را و این
بجز روان شد بیکدیگر
و نه از آنجا بیکدیگر

که هر گاه رستم وقت بود
شما بهترید که از وصف آن
نیز گفت اگر کج خود را در
نشان داد آن زرب و زلف
در آورد در عقد خویش
که با تو بگو این را که گفت
بدان تا نماید ز خود و رسول
برفته اعدایوت و زود
طین چون خورد دل ز خود
که ناکاه آمد ز غیر خبر
نکه نازنین دور و دور بگو
وران صبا اخر تو ز بیک
بمخیز در کوشش با سر
رشد بر لب لب دل از خنده
که کرد بیک دم ز رنگی برنگ

چو تابان بر سر هم کنند
کنند که به بر هووان امیر
بیایا امان و بر کوه دروغ
بر آمد و بگویند کج از زیر خاک
شدند و جگرش کان این
بیا سح چنین گفت که از جگر
ز خویش را از شما چه گرفت
بدر رفت از سرش طوطی
کزی دو جز است پند کدام
پیش گفت بر حرم و احب
شدند بر شور در خانه با
که در طالع مانط دروغ
بانی خوار افاده اهل غور
هم نیست کور و جبین
بنویس بر در کار خبیر

ز خندق بخت و در از در
بست و بران دین شد اسیر
ماند بشمع حیات فروغ
نیز گفت کردند او را هلاک
شد از عرفان رنگش زرد
که آمد که آمد به ریشخند
محبتش را بگفت و برفت
بیل گشته که زنگ در نظر
بگرد در اوج گردان بکام
نگشت بهر دین و فتح خبر
چو دیوانه در کج و راهها
هم از دولت نیست استغور
و با اهل دین با کمال سرور
ز شهر نو خوان بر اعدا در
حکایت چنین پایان رسید
ز یاد کسی بر خاک مکنش
که از شهر نیرب جوهر لب
که سست فکر راه باشد صدا
بحران اهل کنش ناصیه

زود و وعید ضار چهار
بکنی و در نه جنت بر این تمام
پس از حیدر و زلفه سید
پس از راه تندی و خوف داد
بیا سح گفتند اهل عباد
و کردی یهودان یزید داد
همان نشانه است که یاب
چون در حصارش دوشل و ما
بدانند آنکه که ما و در حقیقت
بر آن شد که آید برون از مقام
نمودند با هم یکا از حقیقت
وزان ریختن که برین جواب
نواکنش رفتن که از انتظار
بیاوریم خوف تر از در میان
جوابت به انتیام و بشی
پس او را بدین گونه تا چند روز
که از مشرکان اشراف مکتب
شده پاره پاره دل از فراق
برفت زین بمان دور روز

کرد در آن با سیاست کج
که چه وقت آید کشیم انتقام
بوسه بیان کرد گفت و شنید
ز صایه یهودان یزید بیاور
که از اهل یزید میا و داد
سرا و از بودند و خبر که از
که بسند بر حقیقت خبر که
در نامه داران و در مکتبشان
که ام از ما و در مکتبشان
بجز و در دوزخ و فی الا نام
گفتند باید بر خویشی
و شتم نزد من با جواب
بدان آنچه گفتیم که را جواب
بجوایم پاسخ از آن بهتر
بگو در روز دس لا جوش
بند و در حقیقت که شد
شد و در حقیقت و در غایت
که ما چه شد و آنرا انجام
که ما که یکایک رسید خبر

بدین در این بی خیل و صف
فوت ده بوسید و زین
خفت از دلیل و زین گفت
و در رفتن تندی از سلین
چنین بودند و در حقیقت
شمار چنین غرقه نه بود
ولیکن رسید چنین خبر که
بر آن شد و از این نام
شد از همه حقیقت جواب
ولیکن یهودان نیز و شنید
گفتند است او را که انقدر
رفتند پس صدقش نزد او
که یکبار ما نیز ترکان خویش
جوابی که یار از این صدور
نمود این معود که را قبول
که ما که صبح و یا و سحر
یهودان شنیدند چنین خبر
ازین فکر و اندیشه طایر در کمال
شنیدند خبر تویم که در راه

امان ده بجان و ملک و مال
روان شد یقینا لا در
که کمر گفتند و رفت
بجای جمع اعدا درین
رفتند و کس را شنید از
کرده مگر حجت انفا جرات
در آن در آن در روز نگاه
بمیدان و در کمال و کام
نداشتند و در آنجا صفا
ز خوبی که پنهان بدل در
که آید از آنجا هم خبر خبر
به نزد گفتند و شنید از آنجا
که شنید از ما به شنید
کرانده و بخت ترا که سرور
کشت بد گفتند و درین رسول
ز خبر رسید که چنین خبر
گفتند تا تم ز سوز جگر
زبان لیک و درین لایق
که شد و خبر مطلق که

فلان و فلان را زخم در
کن نه بخوار جان کشید
چو گشت که شکست
پیشانی از آن لاف بکشند
پیر و پادشاه را ز جلال جان
ملا بهر گشت که ز خاک
که از گفته خود و دشمنان شنیدیم
که اکنون نداریم بهر غرور
بکنیم می از جانب مایه ز
شنید این سود و جان بدهد
پس از حذر و زور بجز رسید
بداد اول گفتی را بهشت
که اول بود آن ادبمند
چو آوازه فتح خبر رسید
و فرزند را هم باقی داشت
و شد که مراد با اعتبار
غرض از آن سخن فخر و غرضه
چو شنید لقا را و را نیز
ز زلفت که معتمد ترا

عصق خجانی سهل و آسان
ز موسایان بخت بر کشید
برست از تامل بودند و
ز دست بفرمایند
ز روز یور و هدی بیکران
نکه غرور و صد اگر نیک
سرفروشی بکش میزدیم
بصلیتم زد یک از جبهه دور
بگو بگو بگو که سرفراز
در گشت خرم و کمال از نیک

ای کشتن را بیدار کشید
شنیدند انقضاء بخت تمام
ز با نهاده لال و سر نیکون
بر این معود باز آمدند
بها در پیش پادشاه خوش
بگفتند از بهر ما مور
منجمن باقی و امورش کن
بگفتن نیاز حق قبول
که آمد یقین او سرور
رسید شکر آینه ز

در آینه ز یاد آن بکشد
نمودند ایشان قیام
بروان بر رخ از دیده
بالا و عجز و نیاز آمدند
سازند افکنده سر بپیش
لرم که ز نقشه در گذر
چنان دان که نشسته که سخن
برو با سلامت بهر در گل
کشت بد در صبح بر دور
روان شد و رسید لایبیا
صیبت خوار جهان را بدید
وزان پس میان گردانید
ولیکنی تا بند زب و دود
زار و عجز و نیاز آمدند
بگو تا نماید در صبح باز
بند بار بر بایق و توان
بصلیتم اندر افر خوشه باب
خویش زنده شمع آینه
ز سیم صفت بصلیتم

قدم رنج فرما به لیسوس برو
سجده بایشان اگر گشتند
بکسی صلح بر آنچه دایه صواب
علی از عنایات حیرانیش
روان شد بسبب تقدیر
خیزند باین تیره دل مشرکان
یهودان شنیدند چنانچه
به تزدویا طه الامه اند
که مار از اسلام معذور دار
بس گفتگو شد درین باب نیز
نابندند ز رسول خدا
یهودان نمودند طوعاً قبول
جو تقبیل دست مبارک نمود
پس آمد ز نزد جهان آفرین
بدو گفت از مقدس جهان
که از از همه حق شناسی
خواست چنان داد چنان باز
فد کرد حق این را به یکی
بر خویش فرزند خود را گماند

در باب جهولان کعبه و شکر
بجان و تن و ماله در بهار
که را بر تو پیش بر ما محبت
بعرضش تو خور با فرخنده
هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
که آمدند در شیر ثریان
شدند از سر اسبک جان سپر
چنین بر رخا که آمدند
در آنچه کور کنیم اختیار
زبان که ملامت کرد که تیز
که مخصوص او باشد لیسوس
غصن فروان شد تیز رسول
بعرض مقدس رساند آنچه بود
بدو حق خویش نزدیک خویش
که خویش نزدیک است از او
تعلیک این بره در زمان
سخن ناور از حکم زان برانند

سخن گویند اول رکن کلف دین
و کردند از کین غولیش
و راز داشتی بهم نایب با
بچشم و سر خویش بکشتند
چون خوش و غم در زنده بود
در آورنده سر و ازان زیاده
ز داشت بقیه دانقود را
تخت او با سلام دعوت نمود
پس از صلح آمد سخن در میان
مقرر چنان شد پس از قبل
نماند شکر بیکس از اهل دین
پس از چند روز امیر گفت
نزدیکت غم زدید را او
به پاسخ بقوم خود اندام
بود فاطمه با شیره و شیر
بمیر و یکم خدا را شنیدند
وزان پس بقوم کاهه دیر

که اسلام یک تن به از ملک
و با از ره صلح آید پیش
برایتان حکم بر تو پیش
معرض شد و بر و سرش
نزدیک باغ فدک چنان رسید
بر آتش آهنگ در ز جای
طیبت در دل و در غنچه بود
بزار بر گفتند قوم یهود
بر وجه گردن و سبکشان
که نصفت زمین خود اهل ضلال
بود از نهر حاصل کن زمین
بیامد بر گاه غرور و زلف
بر او آفرین کرد و بر کاراد
پیشش به چرخش امین
چنان است حکم خدا بر جهان
که ایشان که آمدند حق گفتند
از ایشان که سینه نزدیکتر
چو حکمت زین در دهنش رسید
بیاورد کلک و دوات و نور

کشته

فلان و فلان را از هم دور
کن نه بخوار در میان کشیده
چو که گشت و گشت گشت
پیشین از آن لاف باخته
ببر دین و در انجمن جان
ملا به گشت گشت گشت
که از گفته خود و دشمنان شنیدیم
که اکنون نداریم چه سر غرور
بگفته می از جانب ما ساز
شنید این سرود و این سرود
پس از چند روز و یکسری رسید
بداد اول از سر راه رفت
که اول بود آن ادب مند
چو آوازه فتح خبر رسید
و فرزند را دم بانی در میان
و شد یک سر با اجتناب
غرض آنکه زین فتح غصه
چو شنید گفت او را نیز
ز زینست که معتمد ترا

عصمت و جلال و امان
ز موسایان بخت بر کشیده
برست از تان بود و شد
ز دست بخت ملا به شد
ز روز یور و بهر بهر آن
بگفته می از سر راه رفت
سرفرازی بگفت و زودم
بصلی نزد یک و از جبهه دور
بگر گشت و گشت و گشت
در گشت و گشت و گشت
ز راه در شهر به پیش آمدند
غرض از سر نو در میان بود
بگفته می از سر راه رفت
که کرد آن از قوت و قوت
در این تیره بخت و نام
بقوم می گشت و گشت
بیاغ فرد و زباید ترا

پس برکت را بهر آن کشید
شنید از بقیه و این نام
ز با به شده لال و سر گشت
بر این معود باز آمدند
بنا و بخت و بخت و بخت
بگفته می از سر راه رفت
نخبر بخت و بخت و بخت
بگفته می از سر راه رفت
که آمد بخت و بخت و بخت
رسید شد از بخت و بخت
بگفته می از سر راه رفت
زید بگفته می از سر راه رفت
که از با به شد و زور باز
خواهد خواج و این عاقل
ز بخت و بخت و بخت و بخت
بد و بخت و بخت و بخت
که آورده اند اهل و بخت

در این راه را بهر آن کشید
نمود از این قبا بهر آن
بروان بر رخ از دیده
بالا و عجز و غرور آمدند
شنا و بخت و بخت و بخت
لوم گشت و بخت و بخت
چنان دان که بخت و بخت
برو با سلامت و بخت و بخت
گشت بد و بخت و بخت و بخت
روان شد و بخت و بخت و بخت
صحب و بخت و بخت و بخت
وزان بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت
ز راه و بخت و بخت و بخت
بگفته می از سر راه رفت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
فوز و بخت و بخت و بخت
ز بخت و بخت و بخت و بخت

قدم رنج و مایه لیسو بود سحر تابان اگر کشاید کنش صلح بر آنچه دایه شود علی از حیایات حیران روان شد بسند قد که خزنده بخت بیره دل مشرکان یهودان نشینند چو این به تزد و یاهل آمدند که مار از اسلام معذور دارد بس گفتند درین باب نیز نابیندند ز رسول خدا یهودان نمودند طوعاً قبول چو تقبیل دست مبارک نمود پس آمد ز نرد جهان آفرین بدو گفت از مقدار جهان که از راه حق نشناختی جوانش چینی داد جبریل باز قد کس حق این بود یکی بر خورشید فرزند خود را بگواند	در ابا جهولان بخت بجان و تن و ماله ز بهار که را بر تو پیش برنا مجت بعونش تقو را و فرخت هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ که آمد بکند در شیر ثریان شدند از سر اسکی جان بسر جینی بر خاک راه آمدند در آنچه کور کنیم اختیار زبان که علامت خبر که تیر که مخصوص او باشد در جهان عصفور روان شد تیر در گول بعونش مقدار صلح انداخت بود	نخ کوین اول ز تکلیف دین و کمر بندند از کین خویش وزاد اشتی هم نمایند با بچشم و سر خویش بکشد چو غش و فرور زنده برید در آینه سر غوازان زیبا ز دشت بقیه دایه قوم را نخت او با سلام دعوی نمود پس از صلح آمد سخن در میان مقر چینی شد پس از قبل و قله بناشد شکر بکش از اهل دین پس از حیدر و زامیر کف نیز گفت غم زد و بار او	که اسلام یک تن به از یک و با از ره صلح آید پیش برایتان حکم ز غم معرضند و بزور شمشیر بیزد یک باغ فدک چرخ سپید بر آید آهنگ در ز جای طین در دل و در غنچه در بزار گفتند قوم یهود برو جمع گردند موسی آن که نصرت زمین خود اهل قتال بود از نبرد حاصل کس زمین بیامد بر گاه غرور شرف بر او خون کرد و بر کار او پیش چو جبریل امین چینی است حکم خدا بر جهان که ایشان که آمدن حق کلام از ایشان که نیست نزدیکتر چو کشتن در دشت زنده بیاورد کلک و دوات و زور
	برده حق خویش نزدیک خویش که خویش نزدیک است از هر تعلیق این بره در زمان نخ کوین از حکم زان بران	برپایست بفرموده خدا نام بود فاطمه با شیره و شیر بمیر و یکم خدا را شنید وزان بر سر و کلاه دیر	

کنند

بگفت که بنویس عهد ز من
نزار در آن حق در هیچکس
بس از ابد است پدیداد
و شد دایم جراتش
بدان که بود کار گرفت
او بگوید و کند و نشد قول
بتوفیق خلق ارض و سما
کنون بروم بر سر مدعا
چنین گفت و او که سالار
بناید و در کار جهان
چون شد منزل سر و خاص و عام
چون شوق کلام حق در دل
بزاویر او سر نهاد و آفتاب
چون شد نهجی و هر خبر بشنید
تا رسیدن زده بهر ادا
بگفت اگر بودا نامی الف
بطاعت ترا و رسول ترا
که تا او گذارد و غار بسین
بان قدسیان و مشرقت

بنام رسول و حسین و حسن
بود از زمین ملک ایشان و حسن
نیز مهر خود را بران بر نهاد
بسور فدک عامل خویش را
فدک را هم از دست نهاد
چنین داشت پادشاهی
کند انقدر که جهانم وفا
بود از انقدر سپید و روشن
بجا که خوانند ضعیفان نام
بند خود را و هر که بود
که بشود عامل آفتاب
ز را و ز را و بدست سر
علی گفت از رسول خدا
هر کار و شوار داشت قدیر
شده از صاحب کار و شفا
به بنده قدرت و اهل دین
که دارند اشراف و افتاب

که باغ فدک را بگفت خدا
دیر بود پیشه اینک را
سیر دشت بفرستد و لید خود
از بود نامدیر در جهان
بفرستد او رفت جراتش
کنویش از بجا و بخت
که آفتاب هم فرستد و آفتاب
که کس از زمین نرود از بهر
عجیب وقت پس از او
حبیب صابر و بخت خدا
و نامت و خود کشید
بدید آنکه نهفته رخ آفتاب
را آورد پس کبریا
الهم و ربنا و ذابنا
عجیب طاعتش نزد بخت
چو کرد این دعا اشراف
که امروز از زنده خاص

تسلیم کردم بابت عطا
نوشته آنکه گفتند صید خدا
فدک ملک ز بهر آنکه صید شد
بس از رحمت سرور گناه
که فدک آن پادشاه را
که ایقده در بار خود و گفت
بش از من و شش کام بیان
که خط محبت نماند روا
ز خیر طوطی و نفرت وین
با صلح انهم سرور و رفیع
که ماکه مند و مازل بر او
بوی که گاه محبت و لا
که خوشی بند از آسمان مایه
بد و گفت سید که با با تراب
دو دست دعا بابت آسمان
الهم ای سر زده تو علی
بجز دشمنی از کجایم
بند هم از در که کبریا
بسته صاحب اطفال

و با تو

و یامنی و جانش رسول
قصه گشته در طاعت فرخنده
که تا او گذارد نماز پسین
بندش کشید آنقدر بر سپهر
هماندم حکم قدیر و دور
صدار مهیب و عجیب جان
عصفه نایب و بهر نماز
هم از عزت و قدر فرخام وین
که کوی جود ذات او انقدر
در باره نورشید را کرد کار
باین عزت و جودت و آبرو
که گزیدت و هر کرد در راز
و بگذرد بصورت که اغتیا
که این لطف در حق میزین
که یک ذره از جوار خود هر کسی
که کوی جود اینقدر را رنجند
عنایات مخصوص از بهریت
اگر بگوشتش دارا یعنی نوزاد
کنون بر سر دعا میروم

علی و الحسین تا کی ببول
حبیبم را آورده دست نیاز
به بنید قدرتش همه اهل دین
که بنیدش اهل جهان ناخبر
نزد بر زمین بر سپهر کوه
که بگذاشت پند اشتر آسمان
فتا در اهل حد در گذار
شده در دست نشاند و شمع
بنزد خدا و بنر معنیر
بگرداند از غایت اقتدار
پسندند که قوت طاعت از
قصا بنمود از عصفه نماز
مکشست بر اهل و سرانکار
نه اینز و نماید خواهد بر
برابر بولند پیش و پس
که افت از قدرتش شایان
در بعضی اگر مطلب عده نیست

که عز از رخا فرس و مططف
که از قدرت خویش فرزند را
نهارا گفتند باید از قدرین
که در نماز او انفت و چار
ملک یک کشیدند نورشید را
بر آمد بر سر سپهر آفتاب
از آن قدرت کرد کار قدر
کنون از غرضش بر فردان
که کرد دعا را از رزوقضا
که سازد نماز انور را
در اندم که می یافت و مقدار
نمحرر خان و هر رانجی
خدا و نر از عرض بود
مکرر ز اعیان اصحاب دین
خود انصاف ده از خداوند
به وقت و هر موقوف و مقام
بماند چنین لطفها را

مدار در دل هیچ از فرموا
کنیم حکم بر رجعت فقهها
بیارید او را از سفر گشتن
شود قدر نفس او بر بهر شکار
بوقت کشیدن بر آمد صیدا
ز منی گفت و روشش و لعل
بجرت خود رفقه برنا و بر
وین رمز بگذاشتن کنان
بر آرد پیر و دست دعا
خاندنش و در دل ملال قضا
بد آگاه و داناست عباد
که در یافتن وقت طاعت
که و نشانی بنید اهل جهان
قصا بنده نماز صبح و پسین
که نزد خدا و رسول خدا
و همه امیارتش را امتحان
مکرر بر این بر بار و به
و گزیدت و هر موقوف و مقام
ز خیر و ادرال و ابرام

چو کردید با فوج نصرت وین	ز خبر روان سوار و در القوا	چرخند یهودان بد بخت را
ابو القاسم آمد با کارزار	یهودان شنیدند چو این سخن	نشسته در فکر با یکدیگر
در جنگ یا آشتی واکشند	نمودند با هم بی مشورت	ندیدند بهتر ازین مصلحت
که بودند بر کرد گنیزدین	نخواهند ادا اهل شقاق	کامند ایشان اگر اتفاق
کر نام رفته بکف آوردند	و اگر سر بخندند و حشبان	در صلح گویند موبسایان
برفتند دینارند پیر کار	کرندند از قوم خود مرد چید	سخن و ز زبان آورد و شنیدند
رسیدند چو کفر و ستادگان	بشیرین زبان و لطف کلام	کشیدند کفر و حشبان را بدام
کر بسته بر جنگ اسلامیان	ز ره پوشش با نیزه جان	رساندند خود را بواد القوا
نمودند از شام تا درم	وزان سو حبيب خدا رحید	بفتح و طغیان سپید رسید
کر بسته بر کینه و انتقام	به امید امداد حیوان چید	بجنگ جنود که آمدند
خبار از زمین تا فلک خاسته	علم علم شد بدشت و غا	شدند مردان همه جا
دل از جوانان در آید خوش	که نامور از سپاه یهود	که بر بار و زور خویش مغرور بود
در آمد فروتنان میان دو	مبذر طلب کرد و برکت نام	برآمد جنگش ز هر عوام
بسی این بران تیرین حمله کرد	سراجام کار کس یهود ویر	به تیغ زبیر اندر آمد بریر
ز بیهوش و ستاد پندور او	دو کس را چو افکند کفر مور	بیامد سور صفت خود با طغ
که بخورد و بر ابر شمشیر او	ز جامک انگشت را بیکلف	بیامد چو میل میان دو صفت
ستایش کنان چو لبش اینچنین	که بشنید چو بها در منم	گرامی تر از در و بهیم جم
ندانند کی قیمت و قدر آن	نباشند خبر کشت پر دلال	ازین دهکده غره و ششمان
نباشند دگر مرد در روز کار	بسی پر دلالند پوشیده نام	که سبند چو مرصع بخوانند غام

همان تیغ زن مرد پاک بودم	که زد و حجب نامور را دو نیم	بیاید میدان این شبستان	به بینید دم تیغ اشقیا
خشنود چو کف را و راشیند	بگردان شیر زبان بر دمید	براکت مرکب چو بار بهار	نیاید که رفت با ذوالفقار
بهر شد چو نزدیک مرعوب	بگفت آمد آنرا که در طلب	بیایم ترا از فغان	که کردم دو نیم کند و تن را چنان
بهم حمله کردند پس از دو سو	بگفت تیغ خونریز و چین بر دو	در آمد تخت آن بهود نژاد	ز کین کرده شمشیر باز بلند
بزد تیغ ضرغام دین را بر سر	بمغض شد تیغ او کارگر	غصه بر او خست تیغ کین	بگفت زد دم که حسن را چنان
چنان بر پیش زد که نازنین	پس او را بیا از پشت تن	چو افتند او را بر زبان	به بچد کوه صفت خود عنان
که دیگر ز جفت او را نه بود	سزاوار میدان او که نبود	بصفت خود آمد چو ضرغام	اهل کشته دیگر از منتر کینه
بیاید میدان چو میل دمان	مبار طلب کرد از اسلام	ازین مورد جان نامور	نیاید و دلش کبر پاش خرد
بر روی رفت بیزه کوفه کف	بگشتند بهم میان دو صف	سنانها بر او افتاد از دو سو	و پاکشت دمانه غالب او
ز زینش بر آورد و ز درین	شد از خون او لاله کوه نشین	وزان پس بیاید ویر در	شد او هم بیک زخم و چو
چنین ده تن آن روز از کین	به هم قتل و دزد بخت کین	چو درختان بیابان رسید	نهان شد پس کوه نایب کینه
و خوش و طهور و سیاه و بوم	نمودند بر کوه مسکن نام	رفتند نیز آن دور و سیاه	سور منزل خویش از زلف کاه
به آرام و آب نشین گشت	بگفتند هیچ صبح بر تو بخت	بر آمد بام سپهر آفتاب	سر جفت جوان در آمد ز خوا
که بسته جفت او را به جفت	میدان نمودند و بدید رنگ	شد از هر دو جانب صف ارسته	خودش ده و کبر بر نهسته
بغیر کوه سینه نایب نای	دل رزم جوانان در آمد ز جا	بیک شدند از آنجا اهل دین	که نازند یکباره بر سر کین
یهودان را اندازد و رفتند	زمیدان کین دور برافتند	بنقدیرتی قدر عسید	چنان ز عمر آمد بدن به پد
که پیش از دو خود و جفت	گرفتند در پیش راه گریز	زدنای مردان دنیا کنند	بیکباره اسپان بر افتند
نمودند که در آن را اسیر	چو شتر و چو دشت بر نهاده	ببستند باز و بخت دوال	غنیست گرفتند ماه و عیار
ببردند ز در و در زمان	نیز بخش فرمود بر غار زبان	بر کس سلطان حکم کرد ازین	که مثل یهودان خبر زمین

کتاب
تاریخ
سلطان
محمود

مکتب

یاباغی و بزرگ کری
چو پروخت زیگار جبر
یهودان بدرگاه خیرالانام
شد آنکه بفتح و ظفر هم عیان
دلبران دینش دو کردن
بسیر یهودان نیز بنوا
دل دوستان گشته خرم باغ
جنیت هین راند گز مقلد
بوقی برور و کار مجید
سرازم کنون دستان در
چنین گفت راو کمالار
چو نزدیک شد وقت جوم
بسور حرم میروم با سپاه
و که آنکه می باید ارات غنی
و با بایان بار مردان دین
بقوم اویر دلائل سپاه
چو جمع آمدند و لبران نام
چو بیرون نهادند ز مدینه قدم
و که حیدر نیز از مسکن

بماند با دعوای برتری
یتیمان روان شد بفتح و ظفر
برفتند با خوف و عجز نام
بسور مقربون روان
بفرور و فتح گردید باز
نخواستند با طعنه و جان کز
سده چشم روشن بسان
پیشش و یا خد ابا لواء

چو برکت از فتح جبر زمین
چنین داد فرمان شفیق امم
نماند یاران سرا کجایم راه
که بودند سر گذار شده رفیق
بگریختند با خویش آلات کین
بجیل کردند سامان راه
برآمد با قهر خیرالانام
طلب کرد از اصحاب دو محترم
همراهشان داد سالار دین

یهودان نمودند طوعا قبول
که گشت سر زمین نیز بود از یهود
بخت نمودند جزیه قبول
بیامد به نیز پس از روز
برفتند یاران بیزار و کور
سرافکنده گشتیم به جان پیش
بشکرا لهر همه تر زبان
چنین تابید مد ولت سرا

به نیز بسور و با چند گاه
که بروعه اهل بطی دبار
بدان تا بجای ارم کبر عه را
نورزد و عطف کاشان هم
که آید اگر در میان پار چنگ
چو شد ساخته کار برار و
نشت از بر زمین بفضل اله
یکی را محمد بدر کرده نام
چنین گفت آنکه سواد بر ارق

که هم جان بختند و هم زبول
با کجا نزول طوفان نمود
گذشت از سر خواران بول
باقدر فزونی بخت بلند
همه از طفیل علی سرخ روی
فوزفته در فکر انجام خویش
بسور رکاب پیمبر روان
مغز باغ از یکت خدا
با تمام این داستان هم
براه حرم پاکدارم ز سر
که لشکر بر آساید از پنج راه
که در مجلس صلح گردیده پار
که سر گذار شده از ماقص
بیانید همه قدم بر قدم
بگذرد بر اصحاب ما کار کین
بدرگاه سید نمودند رو
روان شد بسور حرم با سپاه
بشیران دویم مرد با احترام
که بر تهنیت دیدار ویرانی

که سر گذار شده از ماقص
بیانید همه قدم بر قدم
بگذرد بر اصحاب ما کار کین
بدرگاه سید نمودند رو
روان شد بسور حرم با سپاه
بشیران دویم مرد با احترام
که بر تهنیت دیدار ویرانی

که دارند

که دارند اصحاب همراه خویش
روند کس و لیران به راه هم
بنیز و محمد یقین او
چو گشتند وارد یک منزلی
بگفتند بکشتن و کشتن
زیر و گمان و عمو و دستان
و کمر اسپهاری جنب سپه
شیدند چو نهان گشت و کشتن
که نبردیم و گشتند کس
بنجیل کردند او را روان
خود از کعبه فرستند بیرون نه
وزان سوخته ده ره میتر
رسند از بزرگان بطی پیام
نه از بهر پخش از روز عزم
مباشند خایف ازین ره کند
بنمود پس اشرف مصلحت
و ستاده گفتار او چون شنید
بدان که دل خواست که گوا
رسند خود را بان کوه سار

بگردیدند و گشتند رو به پیش
نکردند داخل و یا در حرم
سور کعبه الله کردند رو
نشسته در انتظار سینه
که محمد و کینسی بطیش
رخد و زور و روح و زبانش
چنان که پا چنگ آید کس
بران سرکشان میخ کرد و پیش
از و این سبب اسپه سید
بنزد رسول خدا جهان
سور فلو کوه با چرخ زرم
بنزد رسول خدا چو رسید
با پنج بنمود خیر الانام
که گشتیم همراه آلات زرم
که بر طبق پیمان براف و کمر
که آلات کین را دلیران دین
دل و جان از اضطراب امید
که در عهد ما هم نه بنیر خلاف
که بودند اشرف بطی دیار

و کمر اسپهاری جنب نام
بنزد یکی کعبه که نزد جایی
به بردند با خویش سپه سید
و یا اهل آن سرزمین در زمان
رسیدند از اصحاب و چندین
چنین از و کمر آلات کارزار
شیدیم خود هم زمان نازمان
زیم باز جسته تدبیر کار
نمودند آنکه ز خود انتخاب
که بر سبب راز خیمه بنیر
نمودند خایه از آن شهر و کوه
ادا کرد و بر راه و رسم عرب
که ما هم بر عهد خود استوار
که کرد و دهاد صیاحی بان
بناریم با خود بیت الحرام
که از نبرد بیرون بیت الحرام
بگفتند کما آمد مرصبا
شد آنکه خست ز جرایب
بگفت آنچه از سرور دین شنید

محمد بر رسول بیت الحرام
گشتند انتظار رسول خدا
همراه بریدند شام و صبح
نمودند و رسول کعبه روان
بیک منزلی ساخته انجمن
شتر با بسیار در زیر بار
ز پا میسد با سپاه کبریا
شد آخو بر این رایهارا
یکمرد و انار حاضر جواب
جواب آنچه باید بار و خبر
که تا اهل دین را نه بنیر و کوه
در و دوخت زور و ادب
بقول شمانیت کلب اعتبار
ندامت نباید گشتند آن زمان
بجرتیغ و گشتیغ هم در نیام
بجا که بدین باج بام
بیا پار یکدار بر چشم ما
سور حرم رفت زویش
دل سرکشان از طبعش آرمید

وزین سوختیست ارجحال
 بفتح و طوفان رخ لعل کون
 بست حرم ناز و زاندا بخت
 زبان پزرتیک و حمد و سپاس
 بسور جگر شد بغر و منف
 نمودند اصحاب ملت تمام
 سواره عمر کرد طوفان بخت
 تاش کنن طر زو آب را
 که با عهد و پیمان نباشد صدر
 و ستاده آمد بر مشرکین
 نشاند آنچه مذکور در وقت عهد
 بپاسخ تو فرمود هیچ آن جناب
 بفرمود پیغمبر ذوالجلال
 اذان گفت بر بام کعبه طلال
 چو فارغ شد از طوفان سالار
 روایت کند را و این خبر
 که بانور عباس عالم مقام
 حبیب خدای کریم و دود
 بفرمان او جعفر مومنین

شش مجازه با و نشان
 دل و چهره باشد و آنس
 بدان نازبان که بود کشف
 چرا بفرمان او استسلام
 پیاده همه اهل دین در رکاب
 عنایات او صدق اصحاب
 کلید حرم را و بسته اگر
 رسانید پیغام سالار دین
 نخواستیم کردن بفرمان عهد
 خموشی بود جا بجان را جوا
 که بر بام کعبه بر آید بلال
 چو آنرا شنیدند اهل زلال
 بر آمد ز احرام با مومنین
 تن و روح میمونه رغبت نمود
 بشد نزد با تو بگفتند آن سخن

دلبران بر اطراف از چار سو
 مسجی در آمد بدان سان سوار
 سواره نمود استلام حج
 در آنجا بدولت بستی مطاف
 بر رکن بطحا بیلا رکوه
 پس نگاه از لطف خیر الانام
 بدان مادر کعبه سازیم باز
 بپاسخ نگفتند قوم جهود
 و ستاده بر پشت تر در رسول
 چون وقت ظهر اشرف مکن
 بگویند بدان اذان اذان
 فتادند چون مار در سج و تاش
 بفرمود تشریف خیر الانام
 بجعفر بفرمود و خیر الانام
 پیام که بانور جعفر شنفت

روان شد سو کعبه لبیک کور
 بشهر اندر آمد رحمت همچون
 همه سرفرازان دین در رکاب
 موبد بباوند پروردگار
 چو بر سموات افراخت
 عنان را بپسند هر طواف
 شده جمع هر جا که و ما کرده
 و ستاده سو فریش این پیام
 که داریم در خانه حق انما
 که این شرط در وقت پیمان
 بگفت آنچه گفتند قوم جهول
 بطاعت بایستاد با اهل دین
 که بر کوه اعدا در دین نشین
 بگشتند در اشک خود چون
 بمنزله خود ز بیت الحرام
 ز خاصان اصحاب خیر
 یکی خواهر داشت میمونه نام
 که از شهر بانو بود این پیام
 بر خواهر خوشن ببار گفت

از آن خوف لم یومرند نه مکن
کنند در حقم آنچه داند صواب
رشد از کینه بد عباد کس گفت
خوشا بخت و طالع خوشا روز
من ای کار منت بجان میکنم
شد بر سر قصه آغاز کرد
بی را چون عیاشان نشاندید
پس از خطبه انجیل گفت قبول
که اول طعام و لیمه ده
بدید بطایبان کابل دین
نبرد رسول خدا آمدند
که پیش از سه روز بیا شما
بپایست بکفت انوش انبیا
نشد بعد از موت اگر
چنین گفت آن با حیا در جواب
در اندم که میرفت این ناخوا
بر آشف از گفت آن با حیا
نه از تست نه از بدت این چنین
بالطف و نرم نماید خطاب

زارزم دادش جواب انجیل
ندارم من از حکم او اجتناب
که میمونه با میمنت با وجهت
خوشا اختر کثیر افروز او
وزان فخر آسمان میکنم
سرفرو با خرمی باز کرد
چو کل خود هم از خوشه یار بود
عقیقه در آمد بعد رسول
وزان پس بیت شرف آورد
برفتن به بسته بر اسب زن
و بپایسته چشم از جا آمدند
توقف نور زید در شهر ما
که شد منقصر که چنان روز ما
در این شهر بپایست ما انقدر
که ما بپایستیم از آب و نبات
میان سهیل و رسول خدا
در و دید چو کوزن از دما
که بیشتر زمین از جهان آفرین
نوبا این در شتر بگوید جواب

که عباس آن سید مامور
چو بنشیند با نواز و اینکلام
خوشا حدان دختر پدید
نصیب است که انقدر و غوث
بکفت این و آمد نبرد بنی
تسم بفرمود خیر البشر
وزان پس خطبه آغاز کرد
بیاوردش آمد دولت سیرا
بسامان آن منقصر شد روز
سهیل و خویطیب ز بطی دبار
بکفت بعد از سلام و درود
شد آن روز ما توقف تمام
و بپایست کار خبر به پیش
که یک روز ترتیب خواهد بودیم
کنن فکر اطعام از بهر ما
بپیش حبیب خدا رود و
بکفتش که کفر دروغ این سخن
حبیب خدا است انبیا
چه دانسته خویش را اردیا

مراست اکنون بکار چه
بعباس گفت اینکتاب تمام
خوشا حدان کشتن با لبش
که با نور بیت نبوت شود
چو مجلس بکشت از اصبه
ز غم شرم آمد چنان کرد
بجد الهم زبان باز کرد
از آن صبر کرد از شرف انبیا
چهارم برآمد چو کثیر فروز
که بودند در صلح صاحب دار
که در وقت پیمان چنین شرط بود
کنون رفته باید ز بیت ابرام
که من کرده ام عقد از بهر خو
ملک باشما با زمانه کنیم
برون آراموز از شهر ما
کی غیر سعد عباده بنود
مباد انرا ما در ابر من
که شد بهر او خلق ارض و سما
که بر ما بدینان حکم کنی

نخواهیم برون زین دیار
 نه چون چنان دید احوال او
 که این جرات او زیمان ما
 بفرمود پس سرور انبیا
 سهیل و خلیف از آن محنت
 رسول خدا بود در ایتام
 بدو گفت در کعبه پیش انقدر
 زمین را بوسید آن نادر
 همه نادران بهمه او
 حبیب خدا را قدر مجید
 از این دوستان نیز بدو ختم
 بیاسافی اسرکش رجفا
 لب جام را بر لب من گذار
 چنین گفت راو که سالار دین
 قلیش از زبویا کردا گروه
 وزان به شرف خیر دیار
 فتادند در فکر کردنش
 چو دید آنکه اسلام قوت گرفت
 در اندیشه بود تا چون کند

مگر بر رضا خود ابر با بکار
 رشفقت سو رسد او درو
 سخی گفتن از عهد و پیمان رو
 که بنده اصحاب دین بارها
 شده خرم و شادمان کل صفت
 که نهضت نماید ز بیت الحرام
 که از بهر میوه سب ز صفا
 برون رفت از بهر مدبر کار
 ز بطحا به نرب نمودند رو
 ز ماه دو هفته فزون در صفا
 کلام مکن تازه و آیدار
 بناید و فضل جهان آفرین
 چو روبه خزند در غار و کوه
 شد از فضل آید زبان افتاد
 که اکنون بر آید باور حسن
 جهان را شعاع نبوت گرفت
 که اوست خواستش امن زند

بلرزید بر خود سهیل انزما
 نیت بفرمود و گفت از کرم
 بدین حرف نه سعد و شش بر شش
 بسوزدینه گذارند پا بر کام
 نمودند سالار دین را و داع
 طلب کرد پس از خلا مان خوش
 بدان گند باید عرب کنی
 جنت طلب کرد پیش بدین
 بیامد ز یاد کس که در راه هم
 بیار آن یایغ شراب کهن
 که می بایدم انوق بیع نبوت
 چو سو حرم رفت و برگشت
 شد بهجکس را ز بیم انحد
 بدطاعی بهتر راه یافت
 از انجد به خالده این و لید
 بدر رفت از طبع گفتا پیش
 که از خواهر و عجز آید بدر

رخش گشت از بیم خیر عفر
 مکن زین سخی طبع خود را درم
 بکار آمد آنسرو از فریش
 نما کند کس امتیث بیت خدا
 برفتند از نزد او بی ترع
 ابورافع معتمد را به پیش
 بهمه او روبه نرب کنی
 با قید نشست بر پشت زین
 بیاورد بهمه اهل حرم
 با قید دولت به نرب رسید
 ز اسلام خالده سخن نهاد
 که دار یکلف چون سهیل من
 که در سال نخست ز جوت گذشت
 بعز و شرف خرم و سرفراز
 که آید بود در مقام جدال
 ز غم سینه کینه و زان شکاف
 که خون از دم نیخ او میکید
 نمودند صلح از زبویا و شش
 شود در کمان و همان نامور

الحرام

کلی میل کرد و بسوی حبش
پس آن که روسوی روم
چه حاصل بفرستد از شوم
پس آن که نزد دیودان روم
چو آن راهبانان دستوار
کرد و هر که دانا بجای منند
ازین محبت بر بر خویشین
بسی خواست ز اعیان بطی و
همان طلحه کرد دست شیر خدا
در انار آغاره شدند عرس
از آن ملک حجت کنون کرده
چو عمر انچه مقصد خالده شیند
مکر سینه ام را تو بگنجایی
پس آن هر تن کشته با هم
نزد ابی بنید همراه او
برون آمدند از لباس سفر
بترتیب نبخت انهم بان
تبت نمود از گرم آنجانب
باقر خالده زبان بر نشود

و یاباز گشت پشیمان دیش
روم تر دقیر رضار انشوم
که نزد دوست یابید و دشمن
بدین حکیم نیر بکرویم
نخود گفت انطالب اعتبار
با و دوستانند یا دشمن اند
رشار بر یابید صد پیرین
که با و در رفت کنند اعتبار
بروز آمد گشت از زن جدا
دو چار عزیزان توفیق هاس
ملاقات یاران دیرین نمود
بران را را و آفرین گوید
وزا نجار انهم را با یافته
بها دند با طلب در طریق
که یابید از و بیشتر آبرو
فکند در رخت تخیل بهر
به نزد نیر در زمان بردن
برآمد دل خالده از اضطراب
گفت ای خیر اسلام را نشود

بکفت ز شاه حبش چه امید
و یاب او ده یک مرا اعتبار
کجا کشور روم و من از کجا
و کرباز گفت از انهم چه بود
همان که نزد محمد روم
دید عزتم بهر اسلام او
و یاب هر او را قدر خویش
و یاب بکس نیست نه د کام
پس آن هر تن کشته یکدل بهم
کراندم که او جانب زبکبار
نمودند با هم یکی انجمن
بجندید و گفت ایدیر عرب
که من بچان تو ارا مدار
درین مصطفی نیز یکدل شدند
بدین غزم در راه حاصل شدند
برفتند نزد و یاب
چو چشم صید خدار مجید
پیش آمد و کرد بر و سلام
برفتند بسوی عثمان پیش

که او نیر دین محمد کزید
که دارد به از من نیران
که آید با بجا که بنید مرا
که زور زانده کنون با بود
کنون خود بظاہر با و کردم
شوم شهره تر و صدیق و عدو
نمیخواست تنها نهد با پیش
مکر زاده طلحه عثمان بنام
بها دند در راه نیز قدم
برفت از پا جعفر نامدار
بگفتند از مطلب خود سخن
بدل گفتن تر خیر عجب
با بیفقد مرا یاب از زنگبار
که از ره نیر و عصفور روند
بشهر مدینه چو داخل شدند
ز افکار خود نام و قدر خواه
بنیفا و بر خالده بن و لید
جوابش نمود داد جز الانام
زبان کرده کویا سلام خویش

بنی از کرم سر بر افراخت نشان
نمودند اسلام را اختیار
چنین گفت راو که سلاورین
یک نام مانند خودم هست
از اصحاب خود خواند خیر الانام
بگم همراهی بر بد
یکی زشت خوانم او شریف
چو آمد بر شصت نامجو
و شده باشد محمد ترا
بر حاکم بعد از این بنده را
بنمود به با عزت آن پلید
و شده کرد کار جلیل
مستم برین غم شد وین نیا
که میفرستم ز جنگ آوران
ز مردان پر خشن جویش را
پس از فرض نشین بول خدا
طلب کرد پس ز راه وین
مباشید بیرون ز کفار او
بگم خدا و نبی بعد از او

بپرسید احوال و بنواخت نشان
و یابسته از به عیبار
دیر خود مضطربت با م
پس از چند روز بموت رسید
خود در شرارت بدانش علیل
بد و گفت آنک و زشت خو
مکون اگر است یا پاسترا
و شده با نامان رهبا
که کردند آمد وین را نهید
چونند که از کرده شریف
که خواهد از و خون که کنده
بجون خواهد او سپاه گران
مهیاشده ازین کارزار
بدولت برآمد دولت سرا
بدود او سالاری آن سپاه
که سید اعیان و انصار
بود پیشو اجمعوا مجو

به بدر کرده خویش قایل شدند
کنون بگویم از زرم مودت سخن
با و نام را داد و در دست روان
که آنم زار فصر روم بود
خرابست از صارت که گفتیش
کمانم چنانست بل بیکان
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
چو شنید از و این سخن شریف
پس کا هر آمد بخیر البشر
تبه کار آن پلید جهود
بنمود بانامداران دین
و بران بفرمان خیر البشر
که بسته و کینه خواه آمدند
با نجا شد امقده ای زمن
با صاحب گفت اشرف انبیا
اگر او براه خدا بر جهان
که او بهم تقدیرت محمد

وز آنم در اصحاب و اصل
کتم نازده آن درستان کهن
چو برکت از کعبه حضرت فوین
بنامده ملک بعد از نوشت
روان گشت صارت چو سلاور
بگم شنبین آن بوم بود
طلب کرد او را نیز دیک خویش
که نزد یکی از مهمان جهان
که آرد چنین دست از شهر بار
بچو شنبین اندر آمد چو در بار نبل
که شد پاکه کشته آن نامور
بطبع مقدس گراید نمود
که گشت بند از بهر رکن
ببسته از رشته بجان که
همه کرده سامان راه آمد
که مردان دین و دشت کهن
که کردم امیر شما زید را
فشانند میدان کین نقد
بشنید گفت کرد و دشمنید

امارت ز این رواج بود
 بود تا بن جان در کف توان
 و لیران بوفان حیران
 حدیث رسول خدا چون شنید
 به چنین لشکر را بر اهل عباد
 سوز خانه خود و کرمیکس
 محمد اگر آنکه بقیه بر است
 یقین و آن که او جز کوشید
 به بیرون شهر از چاک کرم
 و گرفت مینید در انداز
 بان کوشه کمران مور زین
 ز قطع در خندان کینه اجتناب
 بر سر دولت سر ابا کشته
 پس اکابر آمد بر سر جمل
 زینب روان شد سوار زینب
 پشیمان شد از کرده خود
 ز شک آوران و دیران زوم
 برادر یکی دشت سد و شش
 بگفتش پیش از رواج

کمر او نیز در جنگ کشته شود
 مبارزید با رزم از دشمنان
 بنادند انگشت بر چشم و سر
 سوزید او در روان غنید
 و دوان غم نمودند بهر جهاد
 از آنها غم آمد بر دل پس
 ترا این سفر اخوان گشت
 زرم ترسان که این آرد
 بدولت بنمود در کج قدم
 کمر و بر که باشند غلته شکار
 اگر چه بنشیند برون زین
 مسازید هم خانه که خانه
 بخونخواه حارث نامدار
 اسیر جهالت مبادا کسی
 که بپند در حد آخر و بوم
 بگردن کشته نه در روم و ام
 برونا بفرج محمد رس

مانند از خود یکی را امیر
 بکوشید کوشید با خود و وار
 شنیدم که مرد ز قوم بهود
 چنین گفت با او که از نامور
 به انسان که فرمود جز الانام
 بنزیب امیر سپید میشدند
 بگفتند از اسیر کینه دار
 پس آنکه حبیب جهان آفرین
 از انجا و دواع دیران نمود
 ز این ترس خلق تربیک کران
 و کور زن و کودک و مرد
 نمودند اصحاب و مان قبول
 چو کردید آنکه ازین ماجرا
 پشیمان گشتی سودمند
 بر خورش خوانند که هول محمود
 با و داد بجو سوار در
 جز که از رور و نهنگ و قوم

و بار و پیچید از دار و کمر
 که بخش شمارا طوق کرد کار
 در ان مجلس از اتفاقات بود
 سلیمان و موسی و داود واکر
 اگر میشدند صد گشتام
 بگشتند در رز که میشدند
 بی هیچ تکلفش که از خاک
 برابر و دواع دیران دین
 مانند لغو و نید از غایت خود
 بکنج صوامع شستنه نمان
 بگردیدند و مسازید اسیر
 پس نگاه حیرت شد از بول
 بهادندند آوران روست
 که فوجی بگردار در بار نیل
 بلزید و دل در برش خند در
 بناچار بر بخت کشته شد
 سپاه کراغه فراهم نمود
 دیر و کجند از و پر فراخ
 ز مردان جنگ و آلات لازم

جری

لا

سپیدین که چندانست و سالار بهم متفق یا مخالف بهم بنو مطلع بر حقایق تمام بواد انقواء چون رسید بروینچا کدن تا خشت و کرا که رسته از تیغ تیز ز قتل برادر و اگاه شد تا در شش دل و پیش و غیرت با یکی نام که بقیه نوشت بیاید اگر که انوشیروم بقیه نوشت و در نام چون نام نزدیک قهر رسید غیرت اول نماید و بنموده تا شکر بنبار چو سیل آن سیه راه فرید چنین گفت را و که قصد نزار بهرت شش دل بهم فوج عرب ز بسبب رستم داند رنگ که اکابر آمد بگردان دین	سلوک سپید و در حقیقت ز ما در عهد پیش ناگفته کم وز ان پیش از دنا و السلام رسیدند این رویان هم راه بر تیغ از دو دوست او و خشت گفتند در پیش راه کریم بچشم جهان چو سیه چو سر سیه کرده کم دست و پا	بوفان اویند با خود سرند بره و رستابند یا با درنگ بپوشید و بس و ز زمین رستد و بس که شدند ابدین در آن بخت و رسته و رسته و رسته بود رسیدند و از و رسته بلند از بیم خود چنان در آمد ز خوف اندر و چهار	چو سان نیز در حق یکدیگر بند بصلحت نزدیکی یا بجنب روان شد با کوسر ابدین که بار و میان است اندر کن بندگشته با چند از بهرمان ببغضت کفر و یاسر جلیل که است فغان از تندی با و خزان چو برع و چه در واره کرد استوار که داد این غم و زهر که گشت برون میرود از غم و زهر و بوم نمود و مدد خواست از هر کس که چون این قدر خیره شد که میرفت از دست آفتاب و بوم سپهر و ضلالت و بی عدد بیاید و آموخ و در بار آب که از گزند موج و در بار شل سر پرده بر طرف نامون کشید ز سر سیه نماید بدار گشت که دشمنی بر آید است فوج و جانی
--	--	--	--

بزرگان نگرشند انجمن
عدو صد هزار است ماسه هزار
کنم آگوش از و فور عدو
بر این راسته عدو اتفاق
نکوبند این فکر انترمان
طوفان بدست خدا قولست
که بر بدست یابان افتد ار
که از بیم مردانه یار این پیش
و گراخته در جنگ کشته شویم
بر ارج این فکر مارا کنیم
همین است گفتند راه صواب
گورا بخود مرک را ساختند
برفتند کز راه را با فراغ
برابر بدشمن خود آمدند
چو روز گرفتار سوارگان
بزد گشت در ملک چو غریب
دلبران و مردان پر و سپاه
بترکشیدند بهیولان
گشتند از آن باستان تبار

با و چشمت برانیم در کارزار
نخواهیم مایه اعدا را زو
بر این رواحه و یاقوت
که منظور است بوجوه و خط جان
و فور اگر در آن نترست
طوفان در از لطف برود
بگویم حصی نه با خصم خویش
پیش از اسیر خود میرویم
بیاید نار و باعد کنیم
هماندم نهادن با در کاب
بقطع مراحل سپرداختند
در آن کس او در و بیج
بفوق عدو چشمت نمود آمدند
بر آمد تخت ز بر جدان
زمین را در آورد ز بر کنین
نمودند آینه آورد کاه
که عاجونکد در زو فکان
که کرد سر دست بهنگام کار
همان به ساریم اینجا
چو آید ز بر سپاه و کار
چون گفت با اهل انجمن
باشیم از مرک چو خوف ک
کی بود در بدر با سپاه
کنون نیز باید رزم عدو
اگر فتح کردیم کردیم باز
چو در هر صورت بود سودا
چو این مصیبت داد مردم
باورد اعدا مقیم شدند
ز شد در ره رف بر او خسته
رسند ز خود را پس روز چند
گشتند از روز بر جان خویش
بخو ز بند و شب سر کنند
بوضع جهان در کنند انقلبه
باشند بنشیند با بر مرک
سیرا از آن دور دادند
زین رشتند از هر دو سو

بگفتند با هم بدین سخن
و شستیم کس از و خیر اندام
از اینجا گذاریم با پیشتر
که از اعدا در آن لشکر شکن
ز اینو بر خصم مارا چوباک
سلاح کی در خور رزمگاه
فور کرده دلها بتابد او
نیز در سول خدا سرافراز
نمود در مافوق مقصود ما
نمودند بر و بر همه آفرین
ز دیگر خیالات بیغم شدند
بود و سر کعبه را در خسته
بجا که اعدا به در شتند
نمودند ترتیب صفها را خویش
بر نمید و را فواج اختر کنند
مرا اهل عالم در آمد ز خواب
ز ره در بر و خود بالاسر
که بدست همگان زخم و زشت
همدان تاورد کردند و در

پیش صف اهل اسلام زید
رسود در با سپهر خلیل
بیار است قلب یمنی و بار
سپاهان کشت و زنی و فر
زب کسوان ناکه بدست زکند
چو دروغ و چه خفتن چه خود
زدیا و از پربانی برید
بایستان و کونک سپاه عدو
مگر بعد هر ره که دیده بود
نمودند لکن او در میان
سپاه هر دو لشکر آمد و خوش
نخست آنگه شمشیر گشاید
خونش در آمدند اهل کفی
چونند ام پنهان دار و کیر
سپاه از همد کشتش راه خدا
چینی گفتند او را کبر و شکست
شتر آنچه واقع است خرد و
پس از زید جعفر برافست
بیاده اند و اسیر راجه موفد

بمیرت چشمت جو یا صید
خونش و جوشن چو دریا
جناح و کمانی که کرد استوار
کم آورده بر کعبه در فخر
چو بار از چش گشت میدان
همه در مکتب سیم و بزر
بهر کوشته علم با پدید
بایست و با اهل دین روبرو
اران پیش هر گردان صف

راستخیزد و ز جابر صید
گرفته بگرفت اهل دین
بسیار کن زانکه کشتن زیر
سر خورشید را کرد آفتاب
ترا و چونند صبا اهل دین
مغیر با صبح خود هم خبر

که در میان با کشتش موفد

گرفته نوار نیر را بکفت
بیامد میدان و صف بر کشید
چنان پند از جنگیان و کین
ز اسپان مادر نشین تمام
ببر کرده هر پر دیان سپاه
سنانها در حشده را فراموش
ز آواز کوس و ز فغانا بر
ویران را بقتل آید
چنان گشت از بیم چه صدمه

نرسید از کشت کشت خود
گرفتند اندر میان رومیان
بشمیر کین خاک دست زد
بزم نماند که بر و رسید
چونند از حکم پروردگار فرار
بگردید جبر زید از پند زین

چنان کرد با نفوس کشتند

سپاه پیش او بسته صف
زمین را بر سپه در کشید
که کفر نمانده است جابر زمین
ز شمشیر مندر بر زمین بام
و کون خوشن در کنگر کلاه
بلو در انجم زلف سپهر
نزد کوشن چون دم کفران
بند هیچ با یکدیگر را پناه
که کفر کند خونش را خیس
به بردنش از پیش صف زان
دل صید جویان بر آمد و خوش
سرا و ز شمشیر زید فقط
بشمیر و جگر و کونسان
ز منور رومیان هر کرد
نزد ایک دل و دم و شمشیر
جذب رفیع از پیش چشم زبر
با صبح دی گفتند لاری
ز شوق شهادت خوش در افست
که از از بود و بود کام جو

نماتم نمودار چه خفته که
در اندیشه دار از اولد و خوش
و کردارت خانه در گشتن
بلفت این و آمد بخت نبرد
نکرد از هجوم اعدا در حذر
بر افراخت باز و نه ز زبان
بهر سو که با تیغ خود مشتافت
لباب آورد از قهر کف
ز بس خشم که اورخت بر دکن
ز بسیار رخسار که رفت از تن
که ناپاک آمد ز بهر او
یک دیگر آمد ز کین مهر مند
ز هر صد و اخلاص دین در
ز دشتی خیر بر که جان که
گرفت خوران بر تنش ز کار
ز خون نمیدشتن آن کار دید
عطا کرد لیکن تا بود و الجلا
بر و گریه کردند بر و جوان
از آن روز شد در صفار و

که دل بر نمیدار از رند یک
کنند آفریننده بهر از نویش
بسالار دین بکش کردش
بغیب سپاه عدو حمله کرد
علی را برادر بدان نامور
در آفتا چون برق در میان
صف زو میان راز هم نشکافت
همزدن شیر صف را بصف
هوالت کلکون چه چار زین
بشدست باز بر مرد و گشتش
بیداخت تیغ باز و بر او
ز دین و دست دوم گشتند
باین پایه دار در احوال
بغیا دان پاک دین نالوا
ز خوش نمودند بر رخ کار
شکست بر و مبارک چکید
بکار و دست از خواب و بیدار

اگر در زن بعد بر وقت
بده و غلام اگر مستلا
و کر از بر انصاف چه ماند
بگردار مور و ملج و میان
در آمد چنان در صف کارزار
روان کرد با بر شمشیر خوش
چو شمشیر باز و علم مر نمود
ز خلف و امام و بهین و لب
ولی که از دست اعدا رسید
باست در جبار رفته ز کار
چنان زد که شد دست با نفس
بجاک آفرمان خوش که افتد
در آمد پس از پشت آن نادر
چو غلطه در راه نردان نکاح
بیار است رضوان قضاوت
بوم نمود کریان با صحاب دین
که بنزد و دست در کس و سر

مخوف خورشید را و احوال از طلا
با آزاد از خوشی که مبداء
کنون بایدت نقد جان بخت
گرفته شش از چار سود و میان
که روز احد صاحب ذوالفقار
در آن دشت از خود و صند
بهر کس که میزد قدیم مر نمود
نمیداد تیغش بکس نهاده
با و نه نفاد ز رخ شمشیر
لوار یکصد دشت و کشتن
گرفت او بان دست دیگر علم
بکشد شش نامور باز از ما
یکی سگ دل رو و نرنگار
بر و دشت افتند نردان
که مهمان او بود قدسی شست
که کردید جعفر بن عبد الجبار
در آن عرصه طران غایب
نمکانن جمله مر که خندان
بطریق مشهور گشتند از

بمیدان پر عاقلی که است کام که رفتند چو نطفه رشتی در میان بسیار ازین باز سر بار کرد ز بسیار ز رخها نماند شهید لوار بر رفتند از دشت کین لوار گرفت آن جوان دیر از آن کرد اینکارانی و لید که بوی خوشی بل کرد و نهان رفیقش گرفت و در آمد زرم بد بگونه که روز رانست کم ز انجم بر افکند که آیینی است بدرام که رفت بدو در صیانت ز مردان دانش و دور از نا و با اقوانی را بر نرفتند زین بیدار فراوان سپاه چو سزیم کا عدا کند اعتبار رو د جانب رست بر کردوار بالسند نهان با کر و مهر در بدانند اخلاص از دشت	بر آورد دشمنی و بر گفت نام از اطراف پر کار و خوشی و میان به اعدا رویی خند آغاز کرد عجیب ز چهار نمایان رسید سپس از قتل او نماند اران نمودند بر خویش او را امیر بهمراه خویشی بر گزید بر او بوی گل گذشت ز جان پایستی خویش از روزم گیر در طرد و بگر در سیر نه زنگ تخت دولت نشست شد اهل جهان از گوشه گشت بیار است خالده کی احسن و در اقل ز هر جا بخت گشتند که آمد حکم حبس و با بیدار خوف خیر نشستند بگویم فوج که بد بر بر به نیت سپه خالده با مور بدان که در مطامر و نیت	علم گرفت و در آمد دیر که بود از بر سر نهاد دشت در آمد بگردار در نده شیر با و نیز از دست گشتگان شدند اهل ملت بغایت طول که را بجز خالده چنگ جو که سلا خالده نامور نهبان او از یمنی و یار بامید در سینه ابا ز داشت بهر درشت او بر کار گریز ز در و نشستم جهان نشست صلوات بر ارم در ملکست بمنزله خویش کردند رو که خود اماند خیر کارزار بلکه که خویش نیست و بند که از تیغ او شیر در و بهر است که تغیر در وضع لشکر دهیم بد بگونه قتل و جناح و کنی که رایت و افواج اصحابی	سپس از و شد این روایت امیر بزد بر صفت خصم و بیم و کار علم کرده دشمنی را کس در بسیار از دشتگان خود را از صحرای هم رسول نمیدند از خود سرا و را او از آن هم خداداد جزا نشسته که باشند القوم در روزگار بدین سر و کار بسیار دشت حکمی به بگرد چنگ و ستر چو دشت و مشرق بفریاد ندار امان داد و دشمنی و بران چنگی هم از دوسو نشتند تا هم بند بر کار که خود او مردان مبتلا نوتند امیر سپه نژادان علی است بد بگونه که در کس شود جانب سپاه یمن چو سینه اعدا بر سویمان
---	--	--	--

ز شیرب یعنی فوج دیگر رسید
در آمد برانسان ز شیر سپاه
که اینک بآید بت مجید
ز دین برادران دین هم ایتم
امید است که لطف بت مجید
برین را گفته همه اتفاق
چو روز در گشت ملک سپهر
بر آورد شیر لاسی قام
بنیم جهان مجد بهر شایست
بدین مرزده پوشیده از نهنگ
دبران و مردان مرد سپهر
رسیدند بر دشت لبسته نصف
ایمیر سپه مردان غلبت
کنند بر اهل طقت نگاه
ازین راه گشتیم بدین
همه روز کرد سوار رویان
بر افراخته دست از زین
جوانان ز رسیدن زین
در آرنه عروصه یار

که ترتیب بود در وصف آمدید
که دانند فرآید از کرد راه
با مدارا شیر بزدان رسید
بر آورده شیر لاسی قام
نماند در اعدایات شکست
بر غایت در افتاد در فوج
بحقیل آن سواران زوای
سرایل عالم در آمد ز خواب
بلسته تحت بر آورد گاه
شد افراخته رایت از دوطرف
که در راج مگون چو او مرد
بدیدند و صف در کرد سپاه
که خاند زینت سپه یگان
گشتند جام و فکنده غل
بر انکشته کرد از دشت کین
خونچ بر آمد از اصبی دین
بر آرنه باب شیر ز جار

برایشان محقق شود این خبر
دران دشت اکثر یگان و هم
جلور بر لسی خاند شکست
با و از بکیر با در کشید
بگرد دروغ دشمن از دشت کین
خاند در آید با اهل جهان
به بندید بهر حصولش مکر
کرست بر یک پا کام خوشی
نماند پا از دو جانب پیش
شبنده لسی انجرو میان
بدل شان ضایع بر راه یافت
نیامد چو در آن سپهر نظر
برون یافت با کز فوج
چو داده این زموار را
شایان چو بر روی نشیند
که اینک بآید بت مجید
خاند از راه راست مصطفی

لیس چار خود خاند نامور
با و از گوشت در کنان
ببفته بقلب سپاه عدو
بیک ره بر قلب ایشان رسید
بافتح بخند جهان ازین
برفتد آفتاب بر رواق
ز جامه صبور بر افراخته
که غافل باشد چون بهشت
قدم را گذارید بیرون زور
یکی خواست سود و یکی نام خوش
بمقتضی لبسته بدل فتح خوشی
که آمد زینت سپه دگران
که گفتند بکار این شکست
لوانا و دیگر سپه دگر
بدانان که در یاد آید بوج
علم کرده شیر خونی بار را
صد اینک کرده بلبسته
با مدارا از مدینه رسید
کننده عقده ناکت

سنانده فتح از کردگار
همه تیغ و خنجر برانجهتند
بیک باره بر قلب دشمن زدند
نداریم ما با عیب ناب رزم
بهم خورد آن لشکر بیکران
چون زوردار کرد از زور
که کسی از زور غنیمت ندانست
بلشکر که خود دمان آمدند
که در بنا محل حارث بعد
از آن فتح بهم داس لاری
یکه گشته خورند و مطلب روا
قدم رنجی پس کرده خیر بشن
چونند داخل خانه خیر الانام
پس از خوف زبیا و ریش
بپرسید احوال آن نوری
بگفت از پدر مستجان و
بفرمودگان مومنانی که
چو شنید با نواز و این خبر
کلفز حبیب صدار و دود

جمع و با صاحب دوا الفکار
چو اسب بیل سیلاب برانجهتند
از آن بوات احد ابرار
بهر محبت بجا و بکنون بزم
ز هر کور کردید قور و روان
از آن رفت آن سیه آفتاب
توقع بجز از نیت ندانست
بفتح و طوفان هم عدان آمدند
مباد اگر اکر در دود پید
سوزانه جعفر نامور
حسرت و بانور انش مقام
نیز خواندن از لایق و خوش
صدار مقدس و یار به نام
بفرمود که در از جعفر خبر
براه صد او در جان آفری
بفتاد در کار به وزد بس
که از از منجست شید منور

پس آن نامه ابرار انقباض
بپشت اندرون خالد ز خواه
که با اهل دین انهمه پردی
چو خود را بزد علی یافتند
باید نشانش خود انچه
ز به اهل دین شد و گردن
همی نشسته بود در آن عینم
و با آنکه مذقنه انجا وار
رفتند بابت در و خوشند
هنوز اهل اور اسب اکر
دو اختر بنده خود و کبر و
بپهلوی خود داد و جعفر
از آن لطف یافت انچه
نماند آن زمان نایب در انچه
خدا در جان و تنی خود نشانی
ز بسیم از و نشسته بود
من لبک رسیده و در خوشی

بر آورده بگیرد را بلند
ز دست خالد سر اسب سپاه
نماند بجز اعتقاد حلی
همه روز از دم برافشند
که از لشکر بزد و ریا چینی
برفتند طغر و گشتند باز
غنیمت شمرند و نور عظیم
شتر بار خود در ان خود بار
طوفانده از طفل علی
بشربت با جوان و انهار
رسانند لشکر ابرار
که نند از و جعفری نامه
و لبیک گفتند بگشته هنوز
با لید دست مبارک بس
دل با نواز ببول شد رخت
بچشم منور بکدید آب
بدان نکه منور مردان
بر زبیر و سینه کرد سوز
ملک و نوایم مکر و خوشی

غم این بستان مخور ز بهار
گرم کرد پس بر پیر او
وزانجا بیاید دولت سرا
بیاید نزدیک فرزند خویش
گند گریه بر موت جعفر و است
بخدا فرمود پس از گرم
طعام میباید تا بند رود
رساند حکمتش کجا ابله بن
برون رفته بد بهر کس میانش
بصیرت مصیبت کو ارا نمود
بعینه با نقول را داد که
باین قول مانند برایت نام
خواند و کتا که را به پیش
به بر جامه ها در کرا فکند
وزان پس بیکین تا بفرود
بیاید اسکان حرم
که عمر میان بلا و حرج
زبید اعدا را شوریده بخت
نزد از مهر رفیق بلا

بمکار ایشان بفرست و اگذار
در آغوشش گرفت و بوسید
بکوشش آتش صوت جراتش
بدیش جلا خسته و سینه اش
وران بر ضارب قضا خدایت
که اولاد جعفر ز اندوه و غم
برید و رسانید از راه دور
در امت از اندر و زنده است این
که بر ور یک انجرف کرده اش
باین قول نطق مبارک شود
فرستاد آیت بجز البشر
من الله در و در صلوة و سلام
نطق بفرمود از اندر اش
ز دل درد و غم را فکند
بصیرت ضامنش نمود
حکایت با بخت بخت
بکسی جز خدا حرم الهی

که بجهت اول برادر پسر
بالطاف خود ساخت امید
که بر جعفر نامور گریه داشت
دیگر باره خود کرد رفت بسی
با تحریف تسکین زهر نمود
نذارید پروا ز نانی و طعام
بر حق و مدارا کشید اینجا
شنیدم که شیر خدا رود و دور
بخاکش چمن از آن گفتگو
که هستیم از خدا چنان
که هستند ما را چنین بنده
بروز پس بس شفیق ام
بگفت از غایت که جانها
برائید از سوک آن نامور
بگفت این و برخواست خدایا
ز دشمن کشید به بخت
توکل جو کرد بر دات او

زورند و ایم کنونی پیشتر
و عا خواست از نزد پروردگار
بیکین او نیز یافت بخت
بفرمود و چشم ز کرکس
بصیرت شکایت اله نمود
با طعام این کنند تمام
که بر قدر حاجت بوشند از آن
در اندر و در خانه خود بنمود
بشد هیچ تغیر در حال او
تا نیم رجب با و بهر کجا
که وقت مصیبت کنند اتفاق
در باره فرمود در کج قدم
ز سر بر نشید و نشوید تنه
که هستم من انوشیروان پسر
بگفت حق این در شان بخت
بشکر اله بر آرم دم
نشند در انتظار فرج
نزدید مهر وفا از کس
مطلب رسید به نام و رو

شمارا نمود از گرم سینه
به بستان و گشت چن زبند
کنون زنج کمره بکاران
ز سینه دین و اهل حرم
شروطی که مبعوث است و دود
به نیکو باشد کان هم قسم
و یا از پاسبان عهد به
بطعن صیب اهر و دود
بکفت نسبت بسالار دین
ز حق خواجه سلام غیور
یکی چشم بکفت دود و دود
بر آفت آن زل زلایک نیز
و یا کفت بکر زلس صواب
شد آن شکسته کبریا
بکفته خندان باه و فغان
فراموش کردند عهد بر
جوانان ز انرا چند ذکر
نمودند صبر انقدر راحت
فکنند در هر دو وقت

عد و را بکارند گشتند
خس و خاریک سبیل داد
در اضلاع اهل بطحا نمود
خواه صلیف شفیق اعم
زیجاری که کرده کرک است
ز نیر و دایه زبان بکشد
بایساع و اسباب نیز بچند
در انروز بدین اهل غرور
ترا یار رسد از یک حوار تر
با و پستخ و دار است
عظام خواجه و دود تاب
بند ز زکمان خود داد و
سجده غیث و افسد آن
در آن شرط و پیمان شد
ببند بر کینه خواهر کر
که رسید خورشید بایان
که باشد از دود و دود

نر اعطای کرد و انقدر
بشکر خندان غمت بکاران
یکی بود آن که دود و جانب صفا
بعبه بران می را مقر
چنان شد که روز یکم در در
سجده بر هود و نار و
و که جابل حید به شرم و
چون شب از آن سینه کش
که نام کین شده آنجانب
بدینگونه آن هر دو ما کین
در آمد بطینش و بر او خند
بزرگ با سینه بر طینش
که خند در تن منتر کان و
کشیدند از کین دل با همه
و با بهر این از آن شرط و عهد
چون بگذشت از آن نار نیز
نداشتند از دود و دود

که اندک بولست چو ابرو
هر مور بر آید که صد زبان
غایم نباید از دود بایان
تفصیل ازین بنشکر دوم
ندارد بر هم فستما روا
هم دشمن آما پدر برید
یکی به بکار و در هر حال
که خود بود و دود و انرا
شدند از سینه او خنده نا
بر آفت و لغزش که از دود
بدین پوشین چشم از حیا
نمودند و دود و دود زبان
سرور و ران زل در هم
بپردند و دود و دود
بجوشند از دود و دود
سپید و خفیه در اعظم
در احضار خود نیز از دید
نشستند برین بوم شبنم
که در دود و دود

و این

وزان پس سحر ز نایب
خواهر ز مکر عدو پاد
سراسیمه بستند از جاده خوا
ندیدند در خود چو بایستم
و یاکه اهل جفا و ستم
بینم ستم گشته بدیت هر
سور شهر با چار کردند و هر
یک گشت پنهان بپوشان
پس آن روز روشن بپایان
زنده بر جوشید و خرم گشت
بروز در کوه آمد استبان
به بستند و با برسم زبان
که هر دو کار از سران و پیش
بران ناسکیبانی بیداد گشت
نمودند از حد فرون سرزنش
پیشی آقا محمد اوسو و
در اصلاح کد که جبران شدند
بدار شوخها در از جایدان
بیاسج چنین گفت که خدا

بکف یزداد در کمر تیغها
که عهد بر عهد پس معتبر
نه عاقد بر سر نه برش نیاب
کر بران برقتند سور و م
مکروند شرم از خدا و م
کی خسته را کسی تواند سزد
فکندند خف در ایبار کور
یکانند سراسیمه در خانه
برفتند تا خانه خولتی
که شناختن آن روز گشت
بهر جا و هر خانه و هر زبان
زین برشتند خوزه زبان
که بعدند با صلح خوشتر طشتی
بوشکها دور از عقل و پیش

بقوم نیز بگره شدند
شدند که اندم که ششتر
سلاح و برای و رانی کجا
که کشید جوارند از جاسپاه
رئیس را فقر و کین بدربخ
زبیداد کنش که توان فکند
پراکنده گشتند در کوهها
بدستان را ندیدند بی رکان
خزیدند در خانه تا آفتان
و با کی پنهان ماند این کارها
که دیشد فلدن و فلدن از گشت
بقوم نیز بگره شدند
چو که از آن نقص میانشند
که کردند بیدار به مدعا

شبیون بجای خواهر زدند
بر آورد از جانشان رنج
ز جبریت هم گشته بدست و پا
شود و شکر مکن و شکر دل سپار
در آنستند آن نهادند تیغ
برایشان چو بسیارند کاکند
که کردند از جک و شکر را
تن خود و دست ستم کارها
که در غار و بنه زیار و پنهان
کنش که تو بر و در و بارها
شکستند عهد بر ابطیش
شبیون بجای خواهر زدند
ز اندوه چو غمناک شدند
در آن تره نبفتند خفته
پیشی انداز کار و عهدش
که گنجند از دست پرده بده
بگفتند آنکه ز روز بسیار
که ز تو شوخ این شکسته است
چو در جبهه بهتر از من گشت

و اگر آمد می دانم این را یقین کنون چاره نیست بهتر ازین نازم با یحیی و یحیی نباید در کردید ادا گشت فرایم در مدت صلح نیز نویسم پس عهد نامه رسد ز جرم گذشته بفرستد بفرستد این نقص بمان اگر چو یاران نمودند از پیش تو این داستان را بهی کدار ز قوم خواهم که نا بخور ز همان به بیشتر یا کمتر که میان شکسته آشکار چنان بود که در صحیح دولت که آیا چه بدید عازمی کلام که گوید یکی از خواجگان نه بدید صریحاً یا بهیچکس شد اخوف پیشه در این مسجد آمدم حبیب که	که چون این سخن شنود باید که باید و باشد به تیر زمین در گفته گذارم سخن را بیا که دو کشور از صلح آباد که آرام بهتر بود از ستم و زان پس باک از نه بخور به اید آمده لنگ پاس به بر و راز تو شد به ستم بفرستد رای می نمود بفرستد به بین تا چه گویم سخنش دار کی عمر کرده بدید نام او که نویسد در دفتر سینه دار تو هم تو بفرستد مکافات کن بدو دست داده رسول خدا که کردید صاف در ز خال نام که بهر تو بفرستد طاعت کن که من در آن وقت فرمودش که امروز فرمود سید صیتی که آمد در عمر با اندوآه	و از من این گمان میکند و اگر داید به سرعت سفر بگویم بدان آدم از جرم از آن روز داده دل ما باز چو من این سخن آوردم بر پا که بیشتر هر گفته و عهد نو چه نامداران بطحار من در آینده دارم پاشی خات گفت آنچه بایست بهر سفر چنان گفت را و کرد روزگار بقوا در پیش هر چه پیش و این پیش از آن که رسید در از آن تا جو نیز خبر پیش و کرت بنمود و میر و هم یا سح بگفت اشرف انبیا شکسته عهد نیز افروش شنیدم چو من آنچه شنیدم دور و زان سخن بر زبانها دو و ستاد اول در و دو کلام	بگو من است و کس میکند که شاید رسم از جرم پیش که بنهاد پیمان شکسته کنم که ساریم گفت عهد را تازه باز محمد قوش کند به گمان بود عهد آمده را در کرد نمودند بر راز او اوتوبی که یکمور بهر گفته بهی زبان به نیز بر روان نذر آورده چو خوشبختی باین بر آورده روان گفت تا چند مرد در بر زان و دیزدان پاک همان روز داد اهل دین را یک گفت از بانوان عزم که آمد بگو ششم بهی و هم بنشیند چند زن را با طعش یا سح بگفت که یار و هم بیوم روز عمر خواهر رسید با ستاد پیش خال نام
---	--	---	---

بنظر الکتاب در آورده
هم خواند آن بهادر بدرد
پس از جابر خاست چشکی
که بارین بنیم زرت حرم
نیز از آنجمله بود حرم
که آمد در خفا آمدت بهر
در باره اصحاب جمع آمدند
بر و بار فغان جاوار خوش
و بر خواهر کلیم مطاع
وزان پس صاحب خود بخش
بلد یار خواهد از روز چمد
بتبعیت مقتدر اراغ
چو گذشت شد روز دیگر که
نماز کرده بامید غام
ز نجات هم خوانست آن نو افکار
خجل گشت صفیان ز کردار او
که یکدم ششیم برین جایگاه
بر این نمند از اظهر طاهرین
و از نیز از من محواه اصرام

کجا باند چشم و زبان بر
گذشت آنکه اندک هم عرض کرد
روا مبارک گشت آن بزمین
اگر من شمار اند یار و هم
پراکنده گشتند اصحاب
رسیدت یونان و بحر البشر
ز طاعت بداند که فانی شدند
میشدند زینگی و جاجر
بر در زین نور و شد و داع
بتسم کنی گفت لار و
فروغ در ایام و بخت بد عهد

ز من کان و در بخت در یار
شنیدان ستم را چو فریاد
روان شد بجلوت سراسر اطلال
چو شنید عمر الحکاست از او
بگفتند با عمر بر یک چنین
چونند باز وقت کار و دعا
بفرمود سید عمر این چنین
پراکنده کرد دور حرم
نور و طاهر فغان خوش
که بر منیم امروز و داز راه
و یار نماید ز من کام او

بر آور دار لیس و سعد کول
ز رقت بفرمود اعراس
برابر و کره بر زبان اینمقدار
بدل آمد آرام و خوشش
مباش استم دیده اندو
بیامد همیشه استیا
که اکنون میباشد از گذشته
گشتند انتظار فرخ و مدد
روان گشت بر هم نهادن
رسیده است صفیان بر کم کام
رو و منفصل باز و آب و
تسلی نمودند اصحاب هم
جهاننده صفیان بنامد راه
چو آمد بر شش قدمه شکر کنی
به جید و بر جید انورش را
نخودم ملک و سزاوار گشت
ز کار که کردم ز من بهر
کز الله شکر و طغیان
و و کرات و ام الکمال و غم

بر آفت سفیان ز کفار او	بیا سح ملبشت که از پیش خو	نبود در نو در خانه من جبین	چو آنست مهت مبدل بکین
چو شد غور نرم و دل مهربان	بوارفت بپرا دین درین	چنین داد دهنه جویای	که نیک جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر و آدم نجس	عطا کرد از اسلام ایجاب	مرا زینک از آینه دل زدود	ز آلائش کفر پاک نمود
و با ابر در از نو دارم عجب	که با این بزرگ و عقل عجب	پرست بکی سنگ ما بجز را	بستخر بر نزد او الی
که نه چشم دارد ز کوشش زبا	نه نمود یکس زور سوزنا	نمود از آن سنگ کام و امید	بکن آغوش و ز زینش سفید
پدر از کفار او دل خوش	یکد از آتش خشن بر فروخت	ملفت که از شش این دودمان	با بن مهربان و لطف و زبان
که از مر مرا نیز این زده پیش	که بر آدم از دین آبا زین	میداد نصیم که بار در	برور تو از سهوا فتنه نظر
بگفت این رفت از بر نفس	غصبا که از انفس و خسته دل	ز کشت طبع زود خرم دل	بشد و رسید به نزد رسول
مسجد به آنوقت سالار دین	در آمد در قدوه مشرکین	به نزد حبیب که دود	شد و مهر از زرد دل بر شود
سخن گفت لب از زور و جهد	ز لطمه ایام و جگر عهد	و با بد سخن را حجاب	مکد انفت و نداد از غیاب
چو شنید بیا سح ز سالار دین	مجل کند و نو مید و اندر بکین	شدر ز نرم مار یکد هسته	برون رفت با طاحنه
در اندیشه افتاد و نا می کند	که همان ز مدت افزون	بدین راه گشتش خود درینما	که آرد و بخوانست الی
بشد بر در بیت عتق	که سر زشته رفته آرد کف	بالی و فرار و عجز نام	بخی توان جنت لطف کلام
بیا سح بنمود و جرأت	که بنود با بیکار است مرا	بکار که مخصوص مردان بود	دران دخل کردن نه از یاد
چین گفت ابو صطلاح و جوا	که کر گفتن خود ندانید صواب	بگو با حسین و حسن ابرام	بجوایند عذر از سفیع اعم
که دایم تحقیق نزد رسول	شوند آنچه خواهند این قبول	چنین گفت جرأت در جوا	که هست این سخن نیز در از صواب
ندایم که در خواست از کف	روایت در کار با رکدان	چو صفیان بد بگویند بیا سح	ز جرأت نترسند ما امید
برفت از در خانه از رده	خو رفته در فکر چون فرنگی	که نزد که دیگر برد الی	بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز و کمر را بجنب	ملا به کر گفت ما بطور اب	ندارم لغو از فکر را بجان	به پیوند اوب بدل مهربان

دگر آنکه حلال لکلی نوبت
بهر در که ز قفل چرخ بند
رو بهر نورش بر مطمح
به خند اگر این کنه دارم
و در از راه برون گذارم
بکار یکم خود بر زار من
چو بنشیند نسیان از و این
بگو تا چو بزم چو چاره کنم
که بر خیز از چادر این
بدادم بهر دوطرف زینهار
چو بنشیند نسیان از و این
پایسج چنین گفت فرخام
چو بنشیند لار خود از و
بشد روز دیگر مور این
برو خنده کرد و بپروان
برون رفت و لوروم کرده
چنین بادل جمع ده مرید
بوسه افش کاشی و فشی
عبارت از و در و فشی

کف بنده عقده دل نوز
چو بیدش ترا داد از جند
خوار از و عذر تقصیر
ز نو عهد بند دیگر قسم
بجو که خواهد کند انقم
که قدرت جو هستی و ادعا
نور و شمع لایت راضی
که این زبانی را زبانی
بایست بگو بر بند این سخن
چه ابله بدیده چه بطر دیار
کفایت آنچه گفت و نایاب سخن
بدر فتنش را اندام نقی
خود گفت مغرور زان گفت
بایست در یاک گفت این سخن

پس از خیز و زبانی رسید
چو کردید مندا که از فتنش
با غار از و در و فشی

ز کار که کرد و نوبت
چو بیدش ترا داد از جند
که چند ز جند کم کرده راه
که دیگر ز و زندان او گذرم
بدان چینی داد با سنج
نمیکرد از و ز و کام نو
زین طاعت گفت تا یواخت
چنین گفت شیر خدا در خوا
که من در میان پا رکند آسم
باید از این لیس خود گفت
اگر می گویم چنان بر ملا
و یازیدت کرد و زینهار
زینشی بهب فوشش من
حبس آن مجید و دود

چنین گفت را و کشته شد
بشد بر سر راهش در فتن
به رسید از و ز راه دراز

چو بیدش ترا داد از جند
در اینک را میم گذارم قدم
نمیکرد از و ز و کام نو
بخرم او بهج ده سپهر
که بهیبت بگذر از و ز راه
که دور از صواب است بی تو
پس از لطف نیا مرا بر
که بهر از این نیست در صواب
حضورت زمانه بر و ام
که هر دو طرف در و ام
نیز و محسنه حواجر
که هستی تو لار طحا دیار
نعمت از مصلحت دلش خند
ز گفت و فوششش بی تو
کفایت این و از و ز راه
بدان دو فوم از ان گفت
رسید از و ز راه دراز
برخ خنده و کرم و بل مهران
در گفت با عشوه و فوشش

که بسیار کرد در سبب و کمال	که بود در از صحبت با تنگ	ز بس در کرد تو آرد که خدا	چنان ندانم که در حقش نوم
که دین محمد که فرستد پیش	که نشی را این آب و خورش	اگر چه بی ویراست آمد	و بکنیم هم کرد است آمد
تو از هر که کرد که در سفر	از آنکه را در کوه و جز	ز نو عهد را با خراسان	بعدت فرود در محضر و از
سرو از طی زبان باز کرد	بمکن سخن گفتن آغاز کرد	ز با شکر که هر وقت اند	ز اول گرفت و بیایان
از و پس خجسته فرستد	چو گفتار یکدیگر ز جابر رسید	ز بس غصه هر وقت کلد	چنان بر بر و سینه او بود
که افتاد در پیش آن که خدا	روحش صبا و عا و جدا	چو افکند او را بد انگیزد	ز جاست در سینه او نشسته
بجسید در پیش آن که سوزان	در شام و طعنت زبان نزد	که از اید کا و کشته برید	کی کرده این ریش خود افکند
بانی ریش حق و دیند که	نه صبر داشت در پیش خند	عبارت از در آب چون خور	بنمود آنقدر بهوش در سر را
که هر غمخور زنده بر کار	سپید باد در در تو آید	چه در تو آید که در بار خورش	که موزد کشتن زنها در خورش
که با شش تو و زنها شد کدام	وجودت چه از دست کرده ام	که با شش تو و زنها شد کدام	چو افکند از خود او جگر
محمد با شش از قتلان	که در زنده و احوال با همگان	با شش تو و زنها شد کدام	کنون یک گذارد دست بر خورش
چه بعد این که در تو آید	که کشته لب با و این نادر	هم گفت زبان سنجیده با و	هم گفت سر مو بر کند رو
سرو از برین افتاده بود	بدست سرور و زنها شد کدام	بنمود در عیش و کفران	فوجی که در در کفران
که از در زبانی اندیش	بخشید در در عجب و در	چو او کرد و با دل خویش را	خود داد از سینه که خدا
پس از جگر کشته آن نادر	کو کز خور و در زنها شد کدام	در باره تمام بر سر بست	به ادمار و کشت یکجاست
خواستند رو و مو کنند روز	بدین آورده شد را بر روز	و با داشت در کفران و عجب	تا بخار و از ریش و آغوش
بد بود با صحبت این نادر	که از دیر ماندن به سبب و آید	حکایت کرده بودند اهل کرم	که بکشد در شمع و دین قدم
جهان باز خورشید روشن شد	که او از بارق کشته شد	چونند صبحه بنی از آفتاب	برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع کمان غمزان کند	ز تو کوه و آغایان کند	لورستان رفت از صفا کند	هم از هر فرمان یک کوه کند

بهر دو بند یکست رسید
 که مارنده باشم و نه توان
 هر کفایت است و نه توان
 شنیده ایست که کان انجیر
 دل دوستان نشدین نزد
 که در شکر آن کرد و نه کنون
 بیان کرد سالار دار خوش
 نه از صلح داد نه از کشتن
 بگفتند و رفتند از نزد او
 نوشته سخن از خلیج ام
 چنین گفت و نام این داستان
 بر روزگار اشرف اسیا
 بگفت ای راه معنی نصیر
 ز قفل بر چشم و کوشش توئی
 دعا شد بر کاه حق میست
 ز امشب اول نمود اختار
 که باشد در روز و نه با خبر
 بگفت بر فتنه نام آوردان
 وزان پیشتر چید کرد آفتاب

سر عاقبت ز باربان را برید
 پرسم ترا که کار و نهان
 پرستش نمودش ز غایت دار
 که بگفت از یزید گفتش مور
 که میداد و از حصول مراد
 رویم و پرسم از خیز و چون
 غرض آن گفتند سر بایش
 که مانع باشم دو و نه آن
 زبان بر زلفش کشید و نه

بدولت بر آمد ز دولت سرا
 بهر کار ذات تو من قدر
 کار خزان سبب همیشگی توئی
 رسید از اجابت جانم هم
 تی خیزد خیزد بهوشتار
 بنویس کار بد برده نظر
 بستاند آن راهبر را چنان
 سخن کور و دانا و حاضر و غایب

کایه دلش بر دور صدم
 می و انصاف به بیرانه سر
 و زانجا شد باز مور سرا
 به نزد بان رفت و نه بان
 بگفتند البته بخدید عهد
 بدین زلف رفتند نزد او
 بگفتند آف بر تو اگر خدا
 بایک روز تو باد ای عهد
 گفتن شرح آن قصه موفقی

تخت از خدا جهان آفرین
 ز لطف تو دارم امید را
 که باشد از غم من خبر
 جواز نور می کار و نه خواه
 فتنه و بر این راه هم
 به بندیده را چنان استوار
 که دیو و پیر را بستاند گذر
 سوار بقابل عرض تو

هر کفایت بود بهر ز غم
 که غیر تو گیرم خدا را در
 دل و دیده را و نه نور و جلا
 هر کرد و پرستش کرد و نه سجود
 نموده است و نه خورده و نه نهند
 ز بعد ملاقات شد گفتگو
 که کرد در عجب کار و نه هوا
 در روزگار تو دارم امید
 کزین پس شود گفت بهر خود
 که چون میکند غم منج هم
 که چو کشت سفیان ز غم را
 مدد خواست در کار خود بدین
 که دارنشان اشک را مرا
 رسیده مرا از خبر بنیست
 بگفت سر انجام آنرا شد
 بقوم از روز و نه لطف و کرم
 که گفتن نبار و نه محض گذار
 در کار گذشتن تواند بشیر
 که دشتان ز دین آید کفر و نه

چنین داد پاشخ شفیق الم فلان و زباید درین جایگاه	که قوچ کر لیسنگ از چشم بیرت رسانند خود را بیکاه	برای حکم خدا و رسول که منم نوادر مس مشوم	طریقه بر چک قوم جهول بدان سو که دانم قدم مرام
بماندم و لیران بفرمان او فایده سامان ره بدر یک	بوقی بل نمودند رو بگیرند همراه آلات جنگ	دلیران بفرمان جبرائیل چو کرد این سرانجام خالانام	که جبرائیل بخت جبرائیل نمودند سامان جنگ و سفر
شدند آنچنان مستطیع که از اهل بخت بدان مدار	که در دم شبنم زشتی ببور بزرگان بطی و ناز	که نام نهشت باب و رنگ که آید بوزنهای رنگ	و لیر از اصحاب طبع بنام که دارد رسول خدا عزم
و یانیت مذکور بخت ذکر و کرانده مایع و ختام	از ازو می آید اندر نظر بود با عیالیم به بیت الحرام	که آید بدان نوبت سیاه بدان نامقصد که در جهان	شما نیز باشند در فکر جنگ که در وقت شکر بیکد خبر
چنان است امید از شما دوست چو فارغ نمود از زخم خام را	که غافل میشد از زحمت بست ز یاد دلنشین نام را	که آید بدان نوبت سیاه بدان نامقصد که در جهان	بگیرد اهل مراد سیاه که نام بر بخت کار زمان
چو فارغ نمود از زخم خام را بدو داد و ناکند که دشمن	ولیکن مانند از بیکر جهان کفت ای حکایت بسیار دین	چو شد از جبرئیل ابجر خدمت نه راه و بر و ز زمان	که ظاهر نگردد از و هیچ اثر فاندا از و هیچ اندر خفا
بیا مدحان لحظه مع الاین ز احیان اصحاب هم چنین	بیا داد و فرمود بیاو الحسن نهاده بخت حرم بایراه	بود نام نزد آن نایک بیرت روان کنت تا بهمان	سور و وضع حاج با بهرمان از و نام بستان نزد نام
به بنیز در آید آنجا بیکاه حکام حبیب جهان آفرین	زمن را بسوسد بضرغام بشد منکران که بیره را	نقص نمودند اصحاب نمر کنون باز کردیم نزد رسول	رسانید خود را با و ناکان نزدیدند در پیش او هیچ خبر
طلب که دار و نام شیر خدا بکفتد باران بضرغام	که مکتوب کشت و پریشان که بهیهات از انشرف انبیا	بیاید صد و امر کذب و خلاف محالست در قول و اخلا	که شد مدعا نصیب از حصول محالست در قول و اخلا